

محمود طیاری

کا کا

در آغاز دههٔ چهل، مجموعه قصه «خانهٔ فلزی» محمود طیّاری را به کتابخوان‌ها و علاقمندان به داستان‌های نو معرفی کرد. چند سال بعد مجموعهٔ کاکا و بالاخره داستان‌های پراکنده‌ای که این سو و آن سو به چاپ رسانید، نوعی شیوهٔ نگاه و سبک نوشتن را که البته ریشه در داستان‌نویسی غرب دارد ارائه داد که این سبک و شیوه معرف و مشخص نویسنده شد. به طوری که مرجع برخی از داستان‌های این نویسنده را بدون امضاء او نیز می‌توان شناخت. این شیوه همچنان که یادآور برخی داستان‌های امریکایی و بخصوص قصه‌های بسیار کوتاه «ارنست همینگوی» است در حدّ تقلید قابل قبولی عمل می‌کند. نویسنده، تا آنجا که می‌تواند، آگاهانه از ورود به عرصهٔ تحلیل و توضیح درون قهرمانان و کندوکاو روانشناختی — که در بخشی از داستان‌های ایرانی عمومیت دارد ابا می‌کند. داستان‌های امروز ما، بخصوص آن گروه که در اقتدا به مکتب اصفهان نوشته می‌شوند، اساس خود را بر معرفی روانی، موشکافی در ذهن و اکتشاف در دهلیزهای پیچیدهٔ روح (و گهگاه تطابق تاریخی دیروز و امروز) نهاده است. این شیوه که در بعضی از قصه‌ها به مرز افراط می‌رسد، و نمونه‌هایی از آن نیز در همین کتاب دیده می‌شود (مثلاً داستان‌های کلباسی و مندنی‌پور) درست مقابل قرار می‌گیرد با شیوه‌ای که در اصل حاضر به تماشای درون نیست بلکه خود را وظیفه‌مند می‌داند که با توصیف بسیار دقیق و آگران‌دیسمان شدهٔ عناصر ملموس و عینی و طرح مکالمات ریزبافت که از واقعیت استخراج شده و

ظاهراً بدون حک و اصلاح در اندرون اثر جای گرفته است، پس از مطالعه اثر، کلیدی برای معارفه با درون و شناخت انگیزه‌ها به دست دهد.

طیاری در قصه‌هایش، بخصوص آن قصه‌ها که بیشتر به خود او شباهت دارد، گاه از آوردن جملات توصیفی، در توضیح عینیات، نیز صرف‌نظر می‌کند و تنها از طریق تدوین گفتگوها، طرحی را که در ذهن دارد روی کاغذ می‌ریزد. بی‌گمان این اسلوب افراطی، دست نویسنده را در نوشتن آثار مفصل می‌بندد.

«کا کا» یکی از نمونه‌های قدیمی شیوه‌طیاری است که تا امروز نیز به ساخت و پرداخت آن ادامه می‌دهد، و ما آن را به عنوان شاهد مثالی از شیوه‌کنونی او برگزیده‌ایم. یک میکده قاجاقی، و می‌فروشی که از سطح فرهنگ قابل‌اعتنایی بهره‌مند است؛ می‌شود فهمید که به علت سابقه سیاسی مخالف از کار اداری و مشاغل رسمی و قانونی ممنوع شده، ناچار در پناه اسم اغذیه‌فروشی، و برای تأمین یک عائله بزرگ بیست و سه نفری، نهانی باده می‌فروشد. مشتریان او که مرکب از جوانان تحصیل‌کرده دوران هستند، خود از همه چیز ناراضی‌اند. البته می‌توان فرض کرد که این ناراضی‌ها نیز علل سیاسی دارد. یک افسر شهریاتی، که احتمالاً با کا کا گذشته و ارزش‌های مشترکی داشته‌اند، اکنون مأمور بهم زدن بساط کا کا شده است، اما به احترام همان گذشته، چشم بر هم می‌گذارد و به کا کا فرصت می‌دهد که فعلاً از دام‌ها بجهد. طرح قصه برخورد کوتاهی میان این دو تن است، گرچه ماجرا به طور موقت فیصله می‌یابد، اما ریشه‌های اضطراب انگیز آن که باقی می‌ماند می‌گوید که در آینده، کار به همین سادگی نخواهد گذشت.

قضیه میکده قاجاق در یک شهرستان، معرفی مشتریان، ترسیم سیمای «کا کا» و افسرو حتی جو سیاسی و اجتماعی دوران و تک‌تصاویری از زندگی اقتصادی عصر، در اساس وسیله گفتگو (دیالوگ) به ما معرفی شده است و تنها جمله مستقیم که دوبار نیز در داستان تکرار می‌شود «می‌رفتیم ته شهر چیزی رولت و پار کنیم» تنها تخلف نویسنده از قراردادی است که با خود نهاده و تصادفاً این جمله هیچ نقش مؤثری در آگاهی‌های خواننده ندارد جز اینکه شاید برای بستن سر و ته قصه بکار رفته است؛ شعاری که می‌توانست نباشد.

اکنون باید اشاره کنیم به یک جو فرهنگی که سال‌هاست در گیلان و بخصوص در شهر رشت شکل گرفته و برای ادبیات ایران به شیوه خاص خود کار می‌کند. در این کتاب دو نام هست که مربوط به همین حال و هواست — احمد مسعودی و محمود طیاری — و برای تکمیل موارد بی‌مناسبت نیست که از «اکبر رادی» نام ببریم، داستان‌نویسی در همین سبک و سیاق، و پیشگام‌تر از هم‌شهریانش، که راه نهائی خود را در نمایشنامه‌نویسی پیدا کرد.

فصل اول: کلیات نمایشنامه‌نویسی

فصل دوم: عناصر نمایشنامه

فصل سوم: ساختار نمایشنامه

فصل چهارم: شخصیت‌پردازی

فصل پنجم: دیالوگ‌نویسی

فصل ششم: صحنه‌نویسی

فصل هفتم: روش‌های نمایشنامه‌نویسی

فصل هشتم: نمایشنامه‌نویسان ایرانی

فصل نهم: نمایشنامه‌نویسی معاصر ایران

فصل دهم: نتیجه‌گیری

کاکا

ما می‌گفتیم: «کاکا تو چی تنه که بت مصونیت میده؟ تو نمی‌ترسی زخمیت کنن کاکا؟»
کاکا می‌گفت: «من چیزی تم نیس، اما به چیزی تو کله‌مه که معنی زخم‌برام کوچیک می‌کنه..»

می‌گفتیم: «نمی‌ترسی کاکا... واقعا؟»

می‌گفت: «زخمیم کرده‌ن. دیگه نه!»

□

و استکان هامان را می‌انداختیم بالا، و می‌آمدیم از مغازه اش بیرون، از شلوغی می‌گذشتیم
می‌رفتیم ته شب چیزی رالت وپار کنیم.

وقتی برمی‌گشتیم، کاکا هنوز باز بود. می‌پرسیدیم: «کاکا استقبال غذایی چه‌طور بود؟»

می‌گفت: «عمومی و عالی..»

«چی برات مونده؟»

«مغز، جگر، دل سرخ کرده!»

«چی تعوم شد؟»

کاکا مثل همیشه لبخندی می‌زد و می‌گفت: «دنبلان!»

و می‌رفتیم.

□

— استکان ممنوع!

این یک اخطار بود: فقط ساندویچ! کاکا گفت: «مسئولیت ۲۳ نفر با منه.»

ولیوایش کرد؛ یعنی آب است این که ما می‌خوریم! و با همه سرتقی اش: «نگا!»

حسین گفت: «چه؟»

«بیرون وایسا کسی نیاد تو. مواظب باش.»

حسین گفت: «باشه.»

و وقتی می‌رفت، کاکا گفت: «سردت نشه؟»

حسین گفت: «نه.» و رفت تو هوای یخ بیرون مغازه ایستاد، و سیگار درآورد.

شب بعد پالتوی کاکا تنش بود.

□

ما گفتیم: «کاکا تو چته؟»

کاکا گفت: «هیچی.»

وضع غیرعادی بود. و کسی چیزی نمی‌خورد.

گفت: «به خورده بشین، ترتیب غذا تونو می‌دم.»

ما گفتیم: «اشتهامون کوره.» و از خسرو پرسیدیم.

گفت: «گرفته‌ن بردنش.»

گفتیم: «نه؟» و پرسیدیم: «چه جوری؟» و با نگاه بی حسین گشتیم.

حسین تو آینه بود. مثل شب و درخت و پیاده رو.

«مشروبی، چیزی یم ازت گرفته‌ن؟»

کاکا گفت: «نه. اما ممکنه بازم بیان.»

ما گفتیم: «اگه چیزی داری ردش کن.»

کاکا گفت: «بی خیالش.»

و حسین تندی آمد تو: «جیب! جیب!»

کاکا برزخ گفت: «بذا بیان.»

ما گفتیم: «کاکا!»

کاکا گفت: «من ۲۳ نفرم.»

بعدش آنها ریختند تو: چند تا گشتی و یک افسر. کاکا در اقلیت ماند. افسر عصبی و آشنا بود.

فریاد زد: «همه جارو بگردید! اون گوشه، این گوشه، زیر پاشو بگردید! بالا، پایین!»

کاکا فریاد زد: «اما من به همه شون مشکوکم!»

افسر گفت: «تو بیخود مشکوکی.»

کاکا گفت: «ممکنه چیزی توجیباشون باشه.»

افسر گفت: «نیس.» و گفت: «آهای، تو اون بشکه چی به؟»

یکی پایش را به هم زد و گفت: «اینجا چیزی نیست قربان!»

افسر به کاکا خیره شد: «ما همدیگه رو می‌شناسیم. مگه نه؟»

کاکا گفت: «بله.» و لیش را گزید.

افسر فریاد زد: «پس نذار باهات در بیفتم سگ مصب!»

کاکا با همه صدایش گفت: «می‌گی چیکار کنم؟»

افسر گفت: «چرا می‌فروشی این عرق سگی رو؟»

کاکا گفت: «نمی‌تونم که نفروشم. مجبورم.»

افسر گفت: «حالا من چیکار کنم که تو مجبوری؟»

کاکا گفت: «اگه واقعا دلت بخواد می‌تونی.»

افسر گفت: «خب؟»

کاکا با همه صدایش گفت: «من سه تا زبان بلدم! به برگ عدم سوء پیشینه اگه بم بدی

ماهی چهار هزار تومن حقوقمه!»

افسر فریاد زد: «مگه تو دس منه؟»

کاکا گفت: «پس دیگه اذیتم نکن. بم به فرجه بده.»

افسر گفت: «تا اونجایی که تونستم دادم.» و بلند گفت: «تو سگ مصب می‌دونی! به وقت

موقعیت بود باهات به جوری کنار می‌اومدم. می‌ذاشتم هرچی دلت خواست بفروشی. اما حالا

دیگه نمی‌تونم. دیگه اون موقعیت نیس. می‌فهمی؟»

کاکا - آگاهانه - تو بهت گشتیها و مردم، گفت: «شما هیچ‌و خ اهل ساخت و پاخت

نبودی! شما هیچ جور کاری خلاف وظیفه ت انجام ندادی!»

افسر نگاه تحسین آمیزی داشت.

کاکا گفت: «و منم که به آدم معمولی نیستم.»

افسر گفت: «کاکا، توجی تو کله‌ته؟ مگر من معمولی ام؟ خب منم پوزده سال درس

خوندم. سیزده سال سابقه خدمتمه.»

کاکا گفت: «اما من تباه شده‌م، نصف عمرمو تو یک سلول گذروندم.»

افسر فریاد زد: «سگ مصعب! همه که به جور تباه نمی‌شن!»

کاکا با همه صدایش گفت: «به تباه شده، به تباه شده دیگه ای رو اذیت نمی‌کنه!»

افسر به گشتیها گفت: «بیرون!»

گشتیها بیرون رفتند. ما و کاکا از اقلیت درآمدیم.

افسر گفت: «کاکا ازت خوشم می‌آد. به من بگو تو بمیری دیگه عرق نمی‌فروشم؟»

کاکا گفت: «من به مردم. بت تو بمیری نمی‌زنم.»

افسر با همه صدایش گفت: «تورو به مولا علی آگه دیگه بخوای عرق بفروشی!»

و برگشت، و بیرون رفت.

کاکا گفت: «می‌ره که خسرو و مرخص کنه.»

حسین گفت: «خدا کنه اینطور باشه.»

کاکا گفت: «می‌بینی.» و گفت: «آقایون خوراکی هرچه بخواین هس.»

یکی گفت: «کاکا دل داری؟»

کاکا گفت: «سرخ کرده دارم!»

یکی گفت: «کاکا جگر داری؟»

کاکا گفت: «دارم.»

یکی گفت: «کاکا مغز، مغز داری؟»

کاکا گفت: «به خورده.»

حسین گفت: «آقایون کاکا همه چی داره! همه چی.»

کاکا گفت: «حسین!»

حسین گفت: «بله.»

کاکا گفت: «بین اون یارو کیه اونجا وایساده. زیر اون درخت.»

حسین چشمی چرخاند و گفت: «خودشه.» و گفت: «کلک دس مون می‌ده.»

کاکا گفت: «کارت نباشه.»

حسین گفت: «نه.»

مرد تکانی خورد، و به مغازه نزدیک شد.

کاکا گفت: «فرما!»

مرد از همانجا گفت: «بیرون وایساده بودم تموشا. پربدک نبود! چیز میزی بمون می‌رسه بخوریم؟»

کاکا — چه با معنی — گفت: «دنبلان سرحال دارم!»

مرد گفت: «باشه بعد.»

و با دست های خسرو به کناری زده شد.

کاکا فریاد زد: «خوش اومدی!»

خسرو لبخندی زد و گفت: «می‌خواستن اذیتم کنن کاکا. تو همون یکی دو ساعتی که اونجا بودم. اما وقتی بشون گفتم، من واسه کاکا کار می‌کنم، منو مٹ نگین تو خودشون گرفتن! بم سیگار تعارف کردن. بچه هارو می‌گم کاکا. زندونبارو! من دفعه اولمه زندونومی بینم. به خورده روشن شدهم کاکا.»

کاکا گفت: «گشنت نیس؟»

خسرو گفت: «به ساعت نیس منو بردهن. خوردهم. حواست کجاس کاکا. با حسین خوردم.

خودت بمون دادی خوردم.»

کاکا گفت: «ازت چیز میزی ام پرسیده ن؟»

خسرو گفت: «ای، به چیزایی.»

کاکا گفت: «می‌دونستم تورو برمی‌گردونه. به حسین گفته‌م.»

خسرو گفت: «اون افسره منو برگردوند. حتی گفت از زرنگیت خوشم اومد. از حقّه ت! که گیللاس عرقو تو بشکه آب سرد ریختی! اما من زیرشوزدم، کاکا. گفتم که نریختم. بد که نکردم؟»

کاکا گفت: «نه.» و به حسین گفت: «وقتشه بیرون واپسی!»

حسین گفت: «عمومیه؟»

کاکا گفت: «خصوصی!» و به خسرو گفت: «بالا مٹ اینکه آب خوردن می‌خواستن!»

ما گفتیم: «نه!»

و او به ما چشمک زد!

□

لیوان هامان را انداختیم بالا و آمدیم از مغازه اش بیرون. از شلوغی گذشتیم و رفتیم که نه شب چیزی را با تنفس مان لت و پار کنیم. چیزی که خودش را تو چادر شب سیاهی پیچیده بود، و به چشم نمی‌خورد!

محمد کلباسی

ناگهان عبدالحسین خان

از موضوعاتی که مرسوم و دلخواه قصه نویسان سال های اخیر ما شده دوگانگی یا تعدد شخصیت آدم هاست. این موضوع در داستان نویسی این اواخر ملازم شده است با معماری خاصی که درون و بیرون قهرمانان اثر را در هم ادغام می کند. از نظر سابقه، ترجمه داستان های فاکتور و بخصوص خشم و هیاهو به نویسندگان ایرانی، نوع این درهم ریختگی را در یکی از متوازن ترین ترکیباتش نشان داد. البته خیلی قبل، چنین آزمونی در کارهای نویسنده بنیانگذار «صادق هدایت» از جمله داستان های «بوف کور» و «سه قطره خون» او انجام گرفته بود.

خودگم کردگی، همزادزدگی، دوگانگی شخصیت! شاید یک مطالعه جامعه شناختی یا روانشناختی لازم باشد که پاسخ بدهد در این جامعه چه گذشته است که پیوسته افراد روشنفکرش دست رشته اهریمن و یزدان می شوند. امروزه نوشتن داستان هایی که عموماً با حدیث نفس آغاز می کند و به دوگانگی یا چندگانگی شخصیت می رسد، همگام با اسلوبی که زمان و مکان را درهم می نوردد و عینیت و ذهنیت را درهم ادغام می کند، رواج بسیار دارد؛ بخصوص به شیوه ای که ما بدان «مکتب اصفهان» نام نهاده ایم و نخستین نمونه های ممتاز آن را نیز در آثار «بهرام صادقی» سراغ کرده ایم. در این نوع داستان، بطور معمول، به وسط حرف یک نفر وارد می شویم که دارد خطاب به یک مجمع فرضی، یا یک قاضی خیالی، یا حتی یک سنگ صبور درد دل می کند. از حوادثی می گوید که درمی یابیم شکل مسخ شده

از موضوعاتی که مرسوم و دلخواه قصه نویسان سال های اخیر ما شده دوگانگی یا تعدد شخصیت آدم هاست. این موضوع در داستان نویسی این اواخر ملازم شده است با معماری خاصی که درون و بیرون قهرمانان اثر را در هم ادغام می کند. از نظر سابقه، ترجمه داستان های فاکتور و بخصوص خشم و هیاهو به نویسندگان ایرانی، نوع این درهم ریختگی را در یکی از متوازن ترین ترکیباتش نشان داد. البته خیلی قبل، چنین آزمونی در کارهای نویسنده بنیانگذار «صادق هدایت» از جمله داستان های «بوف کور» و «سه قطره خون» او انجام گرفته بود.

یا آرمانی شده واقعیت است. از دست کسانی می‌نالد و به کسانی می‌پرخاشد که در پایان کار با اندکی ژرفکاوی درمی‌یابیم که جلوه‌های دیگر نفسانیات یا آن سوی سکه روح خود او هستند و چون داستان به پایان می‌رسد، ما گردشی در جهان ساختگی و همپای آدم‌های جعلی راوی داشته‌ایم. سیرو سفری سنگین و سیاه در ژرفنای روح آدمی؛ آدمیزاد عصر صنعت و ماشین و دیوانسالاری، و در تنگنای کمبودها و بحران‌ها و تهدیدها، آدمیزاد مضطربی که گویی تمامی جلوه‌های گوناگونش را به صورت قطره‌ای سیاه در ذهن و زبان راوی چکانده است.

«ناگهان عبدالحسین خان» قصه‌ای از این گونه است که با توجه به تاریخ انتشارش جزو تجارب آغازین قرار می‌گیرد. زیرا هنوز نگارش این قبیل داستان‌ها، عمومیت امروزی را پیدا نکرده بود. در آغاز قصه، درهم ریختگی نگاه و تخیل و خاطره فضائی می‌سازد که در آن اشیاء جان می‌گیرند؛ راوی رنگی از احساسات خود را به آنها زده است، مثلاً «قوس کفش‌های سیاه و لیزش را می‌بینم که از فرط واکس حالتی وحشتزده پیدا کرده است...» عبدالحسین خان، در بستر بیماری، عبدالحسین خانی که به اتهام رشوه‌خواری از اداره منتظر خدمت شده است، دارد از دست عبدالحسین خانی می‌نالد که با آقای رئیس کنار آمده و برخلاف او زندگی روز بروز با رونق‌تر و مرفه‌تر می‌شود و طرف ستایش و محبت زن و بچه قرار می‌گیرد.

امروزه در برخورد با چنین داستان‌ها، از اول می‌دانیم که به کجا خواهیم رسید و تنها دقت ما متمرکز می‌شود بر اینکه بینیم نویسنده از چه راهی به این پایان می‌رسد؛ یعنی هنرنمایی نویسنده را در نیل به هدف مشخصی ارزیابی می‌کنیم. براساس این آگاهی خوب می‌دانیم که، زیر قلم کلباسی، اندک اندک شباهت‌های دو عبدالحسین خان بیشتر می‌شود. حافظه‌ای که به قول نویسنده نم‌پس نمی‌داد، در نوعی پیوند نهانی با هوای بیرون، اندک اندک بارانی می‌شود و می‌بارد و به تدریج که داستان پیش می‌رود، همانطور که هوا به طوفان می‌گراید، افاضات حافظه نیز فراوان‌تر اما مغشوش‌تر می‌گردد.

در پایان، طرح دوگانگی همچنان باقی است؛ گرچه ظاهراً به یگانگی رسیده است. عبدالحسین خان آبرومند و کامیاب و سالم، با کمک زن و بچه،

عبدالحسین خان رسوا و بی پول و بیمار را از خانه بیرون می‌کند. آیا این تصمیم نهائی راوی است یا آرزوی او است یا واقعیتی که در بیرون اتفاق افتاده؟ نویسنده نشانه‌ای بر تاکید یکی از این سه حدس به دست نمی‌دهد و ترجیح می‌دهد که، هم بازیگر و هم خواننده خود را در حالت تعلیق نگه دارد؛ در جامعه‌ای که از لحاظ روانی انگارین گذشته و حال معلق است.

ناگهان عبدالحسین خان...!

آقایان محترم! این برای من افتخار بزرگی است. صبر کنید. یک دقیقه.

آقایان... من می‌خواهم برای شما روشن کنم که تا چه حد آدم پست و ضعیف و ابله‌ی هستم. به این ملاحظه ناچارم شمه‌ای از زندگی حقیر، بی‌رودریاستی، آلوده‌ام را برای شما حضار محترم شرح بدهم. شاید بتوانم از این وسیله بسیار مناسب برای تطهیر روح خودم استفاده کنم. گو اینکه ناامیدم و فکر می‌کنم اینها افکاری حاصل و بی‌موردی است. با اینهمه آدمی که انگار پشت آن پرده ماهوتی کهنه، که زمینه‌ای لیمونی با خطوط دایره‌ای شکل قرمز (آن هم قرمزی چشم گیر و ملتهب) دارد، خودش را پنهان کرده است و گاه گذاری سرک می‌کشد و نگاهی می‌اندازد و به این تخت و این رختخواب آشفته و بعد با لبخندی بسیار عجیب از من می‌خواهد در این سن و سالی که هستم (آقایان... من بیشتر از ۴۵ سال از عمرم نگذشته است و فکر می‌کنم خیلی بدجور در این سن پیر شده‌ام) دروغ و کلک را بگذارم کنار و شمه‌ای از مسائلی کاملاً غریب را برای شما بگویم. اما من بدون اینکه فکر کنم حرف‌هایم ممکن است آن آدمی را که پشت پرده ماهوتی پنهان شده و عینک ذره‌بینی ته استکاتی زده و گره کراواتش بسیار کوچک و ریز است و یقه تمیز پیراهنش از چربی گردن چندان سیاه نشده و عین کارمندان دون پایه شهرستان تائین است مضطرب کند، به خاطر افتخار و نیز به خاطر صداقتی که بطور فطری در خون من جاری است، این اعتراضات را برای شما آغاز می‌کنم. می‌بینم که باز این کارمند دون پایه اداره دارائی شهرستان تائین بطور عمودی و ناگهانی به من خیره شده است. دست‌هایم را بنا هم و با خشم به طرفش تکان می‌دهم ولی او از رونمی‌رود و همچنان چشم‌هایش پشت شیشه‌های مات عینک، سیاه و کوچک و دور، به من خیره است.

می‌گویم:

«آقا! خجالت آور است! کارمندان دولت باید اقلأ اصول ساده اخلاقی را رعایت کنند.» ولی او همچنان با پررویی ادامه می‌دهد. من سرم را برمی‌گردانم و این بار قوس کفش‌های سیاه و تیزش را می‌بینم که از فرط واکنش، حالتی وحشت زده پیدا کرده است. آنگاه دوباره سرم را از زیر لحاف فرو می‌برم و لحظات درازی چشم‌هایم را می‌بندم و متوجه می‌شوم که می‌توانم بی آن که دیده شوم، ادامه بدهم. بی آن که چشم‌های این آقای عینکی که صورتش را با تیغ ریش‌تراش برق انداخته و یکی از اودکلن‌های مرا زده با سماجت و راندازم کند، برای شما می‌گویم که چطور شده است این افکار عجیب به سرم زده.

آقایان، من می‌خواهم مقداری از وقتم را صرف شما بکنم. چون دیگر واقعاً حوصله‌ام سررفته و دلم از این باران بی‌انصاف و همیشگی (چند روز است با وقفه‌های کوتاه باریده است) گرفته است. فکر می‌کنم موقعش رسیده باشد. حتم دارم که ۴۵ سالگی زمان خوبی است برای این قبیل تصمیم‌ها. من اگر حالا به فکر «چاره» نیفتم کی می‌خواهم خیالم را راحت کنم؟ پس من بدون آن که برای نگاه آن آقای کارمند دارائی عینکی که اکنون لباس کاملاً نوی پوشیده و دوخت آن (بقه دالی کوچک با جلوگرد و شلوار تنگ و کوتاه) درست «مد» روز است، ارزشی قائل بشوم، عینکم را برمی‌دارم (عینک من هم از فضای روزگار نه استکاتی است و به عینک آن آقا شباهت عجیبی دارد) و چشم‌هایم را با دست‌هایم مالش می‌دهم و سیگار‌های اطو زده‌ام را آتش می‌زنم و سپس در حالی که گرسنه هستم و فکر می‌کنم باید ساعت از ده صبح هم گذشته باشد (ساعت جیبی‌ام چند روز است خوابیده و من نمی‌دانم چطور و چگونه باید ساعت را میزان کنم و چند بار هم که مأخذی پیدا کرده‌ام یا ساعت را جایی انداخته بودم که به سادگی پیدا نمی‌شد یا جلیقه‌ام را پیدا نمی‌کردم و یا فراموشی مانع می‌شد) پک می‌زنم، ناچارم سیگار ناشتا بکشم چون در اینجا کسی به فکر من نیست. زخم می‌گوید آدمی که کار نمی‌کند دیرتر گرسنه می‌شود. دود سیگار می‌رود آنجا که آفتاب از شیشه‌های رنگی تنوره می‌کشد.

آقایان... اسم من واقعاً چه اهمیتی دارد؟ خوب، خوب، فرض کنید اسم من عبدالحسین باشد. مثل همه عبدالحسین‌های دیگر. اصل سؤال این است که آقای عبدالحسین چه می‌گوید و می‌خواهد چه بکند؟ چرا می‌خواهد دست به «کاری» بزند که خیال همه راحت بشود؟ جواب‌های بیشماری برای شما دارم. اما اجازه بدهید، حافظه من بسیار ضعیف است و چون باید

به حافظه ام نکیه کنم، ناچارم کمی شما را معذب کنم. مخصوصاً از آن جهت که می‌دانم شما می‌گویند: خوب، عبدالحسین... راستی فراموش کردم بگویم که سال گذشته من به اصرار یک روضه خوان که تا توانست مرا دوشید به مکه رفتم، البته حالا اگر از من بپرسید که این دیگر چه بازی ای بود که راه انداختی، واقعاً گیج می‌شوم و حافظه ام یاری نمی‌کند که به شما بگویم آن روزها چه دلایلی برای این کار می‌تراشیدم ولی حالا دلانلم ضعیف اند یا لااقل از نظر مالی، دلایلم قانع کننده نیستند. چون آن روزها لااقل می‌پذیرفتم که اگر بچه هایت نان خالی داشته باشن استطاعت داری و باید بروی به سفر مکه. زیرا من یک آدم موحد مسلمان بودم. غیر از صبح‌ها، نماز ترک نمی‌شد. حتی سعی می‌کردم صبح‌ها هم بیدار شوم اما کار و خستگی نمی‌گذاشت. یعنی آن روزها فکر می‌کردم مشکل ترین مسأله زندگی ام بیدار شدن صبح است. می‌بینید حافظه همین است. یک وقت نم‌پس نمی‌دهد، بعضی وقت‌ها هم می‌گذارد پشتش مثل همین باران که الان چنین ریز و مه آلود می‌بارد. بعله، می‌گویند: حاجی عبدالحسین، نکند با این حافظه ات حرف‌ها را قاطبی کنی؟ می‌گویم: بله، ممکن است قاطبی کنم ولی ممکن نیست چیزی را از قلم ببندازم. مخصوصاً حالا، چون اضطراب دیر شدن اداره، یا نرسیدن به تاکسی وجود ندارد. انگار جمعه است و همه روزهای من جمعه است.

آقایان، من تصور می‌کردم عرق خوردن کار زشتی است، کار حرامی است. کاری است که همه چیز را خراب می‌کند، اما حالا فکر آدم‌هایی را می‌کنم که عرق خوردن را قبل از این که حرف زدن را یاد بگیرند یا به کمک «روروک» راه رفتن را شروع کنند، انگار توی شیشه با پستانک می‌خورده‌اند. بیخود نیست که اینجور آدم‌ها با عرقشان هیچ مزه‌ای نمی‌خورند، و معتقدند هر کس از این اداها دریاورد باید برود شیر پاستوریزه بخورد. همانطور که به من گفتند، اما من عرق خوردن را چند هفته‌ای بیشتر نیست که شروع کرده‌ام، آنقدر می‌خورم که بتوانم سر همه فریاد بزنم، بخصوص سر این آقایایی که کم‌کم از پشت پرده بیرون آمده. بعله، زمان نسبتاً درازی است که این آقا از پشت پرده بیرون آمده است و به گلیم جرمه کف اطاق نگاه می‌کند. تا یادم نرفته بگویم که این آدم بطور عجیبی لاغر است و گردنش از فرط نازکی انگار لق می‌خورد و لباس چسبان و لاغری بیحد او قوز کوچکی در او به وجود آورده است. در این حالت مرد لاغر اندام که کارمند دارائی شهرستان نائین است سیگار می‌کشد، آن‌هم از همین سیگارهای اطو زده‌ها که من می‌کشم. همانطور ایستاده است و به کف اطاق نگاه می‌کند، گویی چیزی او را بخود مشغول کرده. شاید صدای باد و به هم خوردن درها را می‌شنود. شاید صدای باران است یا

خش خش شاخه های درختی که به پنجره کشیده می شود. اما او در این حال ترجیح می دهد صبور و متین اغتشاش طبیعت را بپذیرد.

آقایان محترم! همیشه چیزهایی هست که آدم فراموش می کند. چیزهای مهم یا بی اهمیت. ولی به هر جهت فراموش می کنند. می خواهم به شما بگویم که من غالباً چند کلمه را فراموش می کنم. البته شاید هرگز به یاد نیاورم که آنها از چه قماش کلماتی بوده اند. اما در این لحظه؟ در این لحظه فقط درباره یکی از آنها فکر می کنم: رئیس. رئیس؟ بله رئیس! کلمه مضحکی است؟ کلمه بزرگی است؟ با شکوه است یا احمقانه؟ من روی تخت دراز کشیده ام و مرتب سیگار اطو زده هما دود می کنم. او هنوز به گلیم کف اطاق خیره مانده و من در این لحظه به کلمه «مرموز» رئیس فکر می کنم. یک لحظه می اندیشم: خدایا! دیروز بود. پریروز بود یا یک هفته پیش یا یک ماه پیش. راستی چند روز است؟ چند هفته است؟ چند ماه است که من روی این تخت و توی این اتاق که بوی نا می دهد و کبریت در آن فس فس می کند و خاموش می شود، به سر می برم؟ هان؟ آقایان! من واقعاً نمی دانم چه مدت است که خانه نشین شده ام و چند مدت از روزی که رئیس اداره مرا به اتاق کارش خواست می گذرد. مرتب فکر می کنم چه حرف هایی شنیدم. از آن روز به بعد من فهمیدم که واقعاً «فاسد» شده ام. فهمیدم آدم «رذل بدبختی» هستم، که «عمیقاً سقوط» کرده ام، فهمیدم... بله، بله، آقایان بدتر از اینها، فهمیدم که گوش دارم، چشم هم دارم. درست است که بعضی وقت ها حرف هایی را نمی شنوم ولی این هم درست است که بعضی وقت ها هم مع التأسف می شنوم و این هر دو مرا رنج می دهد. به صلابه می کشد. آقایان! من دلم می خواست در آن لحظه که زیر بادبزن سقفی ایستاده بودم و باد تند بادبزن عرقم را خشک می کرد، لااقل عینک می زدم که شیشه اش تقریباً همرنگ مرکب دوات روی میزم باشد. البته آن میز حالا دیگر مال من نیست و کسی که «شایستگی بهتری» ابراز داشته، میز را اشغال کرده است، با این همه از روی ترحم و محض رضای خدا اجازه بدهید باز هم عنوان «میزم» را به کار ببرم. چون در آن لحظات فکر می کردم اگر در مقابل نور شدید مهتابی ها عینک آفتابی زده بودم و یا بادبزن سقفی آنطور سریع محاذی سرم نمی چرخید شاید حرف های آقای رئیس را هم نمی شنیدم. ولی هم چشم هایم می دید هم گوش هایم بدجویری می شنید. رئیس ما که از «نسل جوان» است «وپاک و پاکیزه و منزه» با لباس های بسیار شیک امروزی، دهنش کف کرده بود. حرف هایی می زد که شاید باز گفتنش برای من بسیار مشکل باشد، زیرا ممکن است اعتماد «شما» را به رئیس و منزلت رئیس متزلزل کند و این با آن «صداقت و پاکی» فطری ایشان به

هیچوجه جور در نمی‌آید.

ناگهان عبدالحسین خان کارمند دون‌پایه اداره دارائی شهرستان نائین از روی صندلی برخاست. نگاه غضب‌آلودی به من انداخت و با تنفر به طرف در رفت. پرده را کنار زد، طوفان ادلمه داشت، شاخه‌ها خمیده بود. باران همچنان می‌بارید. بد هم می‌بارید. یک لحظه فکر کردم این باران تمام شدنی نیست. بعد گفتم:

«آقای عبدالحسین خان... آخر تقصیر من چیست که چپ‌چپ نگاه می‌کنید؟ اگر همان لحظه اول می‌گفتم: آقای رئیس شما هر چه می‌فرمائید درست است به چشم، اطاعت می‌کنم. آدم خوبی بودم. پاکیزه و حساسی به کارم ادلمه می‌دادم میزبم بزرگتر می‌شد و به معاونت حسابداری منصوب می‌شدم هان؟ ولی حالا... حالا، آدم بدبختی هستم که آلودگی پیدا کرده‌ام. فاسد شده‌ام. قصد ارتشاء در کار بوده. بعضی عناصر یا عوامل مخرب مرا افغال کرده‌اند و من باید منتظر خدمت بشوم و در خانه با باران و با شما مقابله کنم و پیوسم. آخر عبدالحسین خان، شما که اقلاً مرا خوب می‌شناسید، می‌دانید که...»

عبدالحسین خان نگاه غضب‌آلودی، به من کرد، طوری که هول برم داشت، فکر کردم ممکن است حرف‌های بدی زده باشم. برای آنکه دل او را به دست آورم جمیع سیگارم را که تنها دو دانه بیشتر نداشت باز کردم و با ادب پیش بردم بی آنکه کلمه‌ای بگویم، رو گرداند. صورتش را به شیشه رو به حیاط چسباند. باران بر شاخه‌های خشک یاس می‌بارید. آرام و طولانی.

آقایان محترم، از این که می‌توانم بی آنکه کسی به من بگوید: «خوب خوب، همه‌اش را می‌دانم.» یا این که: «بس است. اینها را برای من نگو. برای یک نفر بگو که نداند چه کرده‌ای.» یا به صورت حق‌بجائی سرش را تکان بدهد یعنی این که «تو عقلت نمی‌رسد و این من هستم که همه چیز را می‌دانم.» یا اگر خیلی گستاخ باشد مثل زخم که رودر روی من گفت: «برو، این حقه بازی‌ها را بس کن. کیست که از کثافت کاری‌های تو چیزی نداند.» حکایتش را برای شما نقل کنم خوشحالم. در حقیقت این من هستم که این بار را بر شانه می‌کشم و این منم که حتی در این اطاق هم نمی‌توانم به آرامش دست پیدا کنم. مگر می‌شود یک لحظه چشم‌ها را بست و خیال کرد هیچ امر فوق‌العاده‌ای اتفاق نیفتاده است. گو اینکه من فراموش‌کارم و سعی کرده‌ام و سعی می‌کنم فراموش کنم. اما وقتی صبح آفتاب روی دیوار بلند می‌شوی و بی این که

عجله کنی یا چیزی را فراموش کنی یا کسی حرف بی ربطی به تو بزند و زنت مسخره ات کند و پسر بزرگت گوشه و کنایه بارت، کنار سماوری که قل می زند نان و پنیر می خوری و زنت مرتب ساعت را نگاه می کند مبادا تخم مرغ عسلی ات سفت شود و جای نیات برایت می ریزد مبادا سردی ات کرده باشد و به لباس ماهوت پاک کن می کشد تا شوره های سر به روی پارچه نماند، عرق می کنی و یک لحظه می خواهی زنت را بغل کنی و بگویی چه صبح دلپذیری. بعد به اداره می روی می بینی همه به تو احترام می گذارند، بی آنکه با انگشت تو را هم نشان بدهند یا زیرگوشی وزوز کنند، و اگر جای بخواهی زود برایت بیاورند و اگر کاری داشتی محل بگذارند. نه، نه نمی شود. آدم دیروز یا پریروز یا یک هفته پیش یا یک ماه پیش؛ چه می دانی چند روز گذشته است، با کمال معذرت فوت کرده... بله آقایان مرده است. روبروی این کلمه — رئیس را می گویم — ایستادن اینها را هم دارد.

آقایان محترم، از من می شنوید هرچه ریستان به شما گفت بی چون و چرا گوش کنید و بپذیرید. هرگز سعی نکنید عرق کنید. هرگز سعی نکنید چشمتان سیاهی برود. هرگز سعی نکنید موی بدنشان سیخ بشود. مگر از زندگیتان سیر شده اید؟ مگر خوشی زیر دلتان زده؟ دو کلمه بگوئید «چشم، اطاعت» و بیرون بیاوید. واقعاً من بهت زده مانده ام. از آن روز بهت زده مانده ام. مبهوت از گوش هایم. مبهوت از چشم هایم. رئیس ما، که از جوانان «با سواد» و خوش لباس است، به من که تحصیلات ناچیزی دارم و سوادم فقط محدود است به همان خز عیالات قدیم گفت که بنشینم روی صندلی، یعنی او گفت «بفرمائید بنشینید» و من حیران نشستم و بعد جای خیر کرد و سیگار تعارف کرد. اینها هیچکدام سابقه نداشت و من؛ کارمند دون پایه، تا حالا روبروی رئیس لبخند نزده بودم چه رسد به این که بنشینم و جای بخورم و سیگار بکشم. آن وقت رئیس گفت:

«آقای عزیز، (این هم بی سابقه بود و به وحشت من افزود) من در مورد این پرونده (یک پوشه آبی رنگ دستش بود) از شما کمک (کمک؟ مگر من می توانم به آقای رئیس کمک کنم؟) می خواهم.» بعد پرونده را به دست من داد و من همان لحظه که پوشه را باز کردم بلند شدم و ایستادم و درست رفتم زیر بادبزن سقفی که لق می خورد و چرخ می زد و تنم شروع کرد به عرق کردن و چشم هایم شروع کرد به سیاهی رفتن و موهای بدنم شروع کرد به سیخ شدن و پاهایم شروع کرد به لرزیدن و اختیار داشت از دستم درمی رفت که نمی دانم، واقعاً به یاد نمی آورم چه گفتم که آقای رئیس ناگهان به طرف من هجوم آورد و پرونده را از دست من قاپبید و فریاد زد: «مرد که، من دیگر نمی توانم یا تو کار کن، دیگر بس است، دیگر کار تمام شد، از دست تو ذله شدم، چقدر باید بیایند اینجا، بگویند فلانی پول گرفته، دزد است، و من حرف نزتم و دندان روی جگر بگذارم، چقدر؟ من آمده ام اینجا که جلوفساد را بگیرم، با فاسد و دزد در بیفتم...

(دهنش کف کرده بود، و صدایش هر لحظه بلندتر می‌شد) و یکی هم توهستی، تو... تو...» آقایان محترم، بدجوری دست‌هایش را تکان می‌داد، باور کنید تا آن لحظه آقای رئیس را آن‌طور عصبانی ندیده بودم. فریاد می‌زد: «برو گمشو، برو گورت را گم کن، برو بیرون، نمی‌خواهم دیگر چشمم به آن قیافهٔ مفرنگی ات بیفتد، نمی‌خواهم...»

آقایان محترم، من مدتی همچنان به چرخش بادبزنی نگاه می‌کردم. پروانهٔ چرخان انگار توی سر من چرخ می‌زد و من خشک می‌شدم از عرق و دوباره عرق می‌کردم که مستخدم اداره هلم داد؛ ناگهانی و تند. بله آقایان هلم داد، محکم هلم داد، آنقدر که یک لحظه دیدم اینجا هستم. حالا فهمیدید و برایتان ثابت شد که من تا چه حد سقوط کرده‌ام؟

آقایان محترم، سران را درد آوردم، مرا عفو بکنید اگر می‌توانستم این کلمه را — رئیس را می‌گویم — فراموش کنم، به همین جا حکایت را تمام می‌کردم. اما مگر می‌شود کلمه‌ای به این بزرگی و عظمت را فراموش کرد؟ حتی آدم‌های فراموشکاری چون من هرگز قادر نخواهند بود که «رئیس» را از یاد ببرند. فی‌المثل مگر می‌شود این امضاء بزرگ را نادیده گرفت؟ کاش نقاشی ام خوب بود یا لا اقل آنقدر خوب بود که می‌توانستم خطوط این امضاء بزرگ را برای شما مجسم کنم. آه اجازه بدهید، سعی می‌کنم... نه ممکن نیست، باور کنید اگر بشمارید چندین خط دور چند حرف حلقه‌وار یا بطور عمودی یا افقی اشکال عجیبی را به وجود آورده‌اند. زخم می‌گفت: «از این امضاء شخصیت و مناعت طبع می‌بارد. این هم شد امضاء که توداری؟ سمت را می‌نویسی و تمام. چقدر ضعف و حقارت در این امضاء دیده می‌شود.» حالا من دارم به این امضاء با شکوه نگاه می‌کنم. این امضاء زیر نامه‌ای است که دو روز بعد (سرعت و نظم را ببینید) نامه‌رسان دارائی شهرستان نائین آورد در خانه. نامه‌رسان به زخم گفته بود: «از امروز آقای عبدالحسین خان کارمند پاکدامن دارایی جای ایشان را گرفته» یعنی گفته بود: «من نامه را بردم سر میز عبدالحسین خان و دیدم که آقای عبدالحسین خان...» زخم لیخند زده بود. نامه خطاب به آقای عبدالحسین خان بود به این مضمون که:

«فوراً ابواب جمعیتی فلاتی را تحویل گرفته و سریعاً و با قاطعیت و به نحو احسن تصفیه را در دفاتر مربوطه آغاز کرده به انجام رسانید. بدیهی است سمت شما معاونت حسابداری تعیین می‌شود و پاداش مستمر و اضافه‌کار مقطوع شما به موجب احکام بعدی که متعاقباً صادر می‌گردد پرداخت خواهد شد. وزیر آن رونوشت برای من که: عبدالحسین خان... چون در انجام خدمات محوله با تذکرات پی‌درپی، قصور ورزیده‌اید، مقتضی است ابواب جمعی خود را فوراً به آقای

عبدالحسین خان تحویل و پس از دریافت برگ انتظار خدمت از کارگزینی، تا اطلاع ثانوی، محل خدمت خود را ترک نمائید. امضاء.....

آقایان محترم عزیز، آیا می‌توانم در این لحظه شما را به خوردن یک استکان عرق ۵۵، دعوت کنم؟ دلم می‌خواست می‌توانستید، این دعوت را از کسی که، به قول زنتش، باید فاتحه‌اش را خواند، قبول کنید. زخم می‌گوید: «تو که پارسال به مکه رفته‌ای، تو که نمازت ترک نمی‌شد چرا دست به دزدی زدی، چرا عرق خور شدی، چرا؟» زخم که اوایل فریاد می‌زد حالا فقط غر می‌زند، بچه‌هایم به اطاق من نمی‌آیند. گاه می‌شوم که گریه می‌کنند، حتی حاضر نیستند مثل هر روز صبح که به مدرسه می‌رفتند بیایند بگویند «بابا جان خدا حافظ.» زیرا معتقد شده‌اند که کار پدرشان تمام است. من از خودم می‌پرسم: آیا آقای عبدالحسین خان که اکنون مشغول تماشای باران است و در اداره دارایی شهرستان نائین میز مرا گرفته و ارتقاء مقام پیدا کرده و پول خوبی می‌گیرد همین جور فکر می‌کند؟ می‌گویم: «آقای عبدالحسین خان... شما فکرتش را بکنید. مگر آدم می‌تواند با آنهمه پول باز هم زیر پایش گلیس جرمه پهن کند، سقف اتاق هایش از باران نم پس بدهد و بچه‌هایش مرتب برای یک ریال پول گریه کنند، هان؟ مگر آدم پول را برای چه می‌خواهد، بله آقای؟» اما آقای عبدالحسین خان حرفی نمی‌زند، مات مات، به باران که تمام شدنی نیست نگاه می‌کند. بعد بی آنکه خداحافظی کند اتاق را ترک می‌گوید.

آقایان محترم دوباره حساب زمان از دست من دررفته است. آخر توی این رختخواب آدم بوی نا می‌گیرد. مرتب فکر می‌کنم چرا این باران تمام نمی‌شود. مرتب فکر می‌کنم چرا این آقای عبدالحسین خان هر روز با یک چیزی به خانه ما می‌آید. مثلاً دیروز زیر شلاق باران یک جفت فالیچه اصفهانی آورده اینجا و در این اتاق پهن کرده. مثلاً پربروز زیر همین باران یک تلویزیون پایه دار بزرگ برای بچه‌ها آورد. من از صدای موسیقی و از حرف‌های بازارها که از آن اتاق می‌آمد، این را فهمیدم. زخم از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. در طول این روزهای بارانی ناگهان آقای عبدالحسین خان همه اتاق‌ها را با قالی فرش کرده، رادیو و یخچال و اجاق گاز برای راحتی و تفریح زخم و بچه‌ها خریده، سرویس چینی و وسائل سفره تهیه کرده، پرده‌ها را عوض کرده، مبل‌های جدید خریده؛ توی خانه ما یک چارپایه هم پیدا نمی‌شد. حالم بد است، حوصله نمی‌کنم همه‌اش را برایتان تعریف کنم، گذشته از این حافظه‌ام یاری نمی‌کند و یک مشتش را هم زخم از من پنهان می‌کند. آقایان بسیار محترم، آخرین چیزی که عبدالحسین خان کارمند

دون پایه اداره دارایی شهرستان نائین خریده، یک کتابخانه مجهز است چیزی که همیشه آرزو داشتم بخرم. میان کتابهای این کتابخانه که یکجا می‌فروشد، تعداد زیادی کتاب‌های رنگارنگ و جورواجور هست، شنیدم که زنم می‌گفت: «برای زیبایی مهمانخانه لازم بود.»

آقایان محترم عزیز، امروز بعد از ظهر، بعد از این که زنم به کمک بچه‌ها و آقای عبدالحسین خان خرت و پرت‌های قدیمی را بکلی از خانه بیرون ریختند (صورت خانه بکلی عوض شده و همه چیز رنگ تازگی و تجدد پیدا کرده) با کمال ادب، همه با هم عذر مرا هم خواستند. من که گیج بودم و تقریباً مست (پنهانی چند استکان زده بودم) از رختخواب پائین آمدم. آخرین سیگارهای اطو زده‌ام را روشن کردم با آرامش اول جلیقه‌ام را به تن کردم بعد کت و شلوار سورمه‌ای قدیمی و از مد افتاده‌ام را پوشیدم، آنوقت ساعت کوچک را آویختم (ساعتم کماکان ایستاده است) و زیر باران کنار در حیاط اول آقای عبدالحسین خان و بعد زنم آنگاه بچه‌ها را (پسر بزرگم نیامده بود گفته بود من از وجود همچو پدیری شرم دارم) یک به یک بوسیدم. سعی کردم احساساتم را پنهان کنم و بهیچوجه گریه نکنم. پس از چند لحظه‌ای بچه‌های کوچک که هنوز به رشد اخلاقی نرسیده‌اند برایم دست تکان دادند و من بر سرعتم افزودم. کوچه خلوت و غمگین بود و به سختی می‌شد گذشت. بالاخره به خیابان رسیدم. خیابان‌های سرد و یک شکل را پشت سر گذاشتم لحظه‌ای تأمل جایز نبود. می‌بایست هرچه زودتر کار را تمام می‌کردم: «یک عبدالحسین خان کمتر» مگر چه می‌شد یا چه تفاوتی پیدا می‌کرد؟ کم کم به محل معهود می‌رسیدم. یک رودخانه بود با یک پل بزرگ. از آن جمله پل‌های جدید فلزی که در سنوات اخیر در شهرها ساخته‌اند و انگار درست شده است برای خودکشی. قبل از این که کار تمام کنم، فکر کردم بد نیست یک بار دیگر آن کلمه را به یاد بیاورم — رئیس را می‌گویم — کاغذ «انتظار خدمت» را بیرون آوردم. هنوز چشمم به آنهمه خطوط موازی و غیرموازی با شکوه و بزرگ نیفتاده بود که قطره‌ای درشت افتاد روی امضاء و پخش شد. یک لحظه فکر کردم اغتشاش از حالا شروع شده. باران همچنان که می‌ریخت، نوشته‌های کاغذ را می‌شست. خیال کردم تظہیر می‌شوم. خیال کردم ممکن است مثل اول قابل استفاده بشوم، ولی آنقدر جوهر روی کاغذ مانده که بشود خطوط را خواند، منتهی چشم‌هایی می‌خواست قوی‌تر از چشم‌های من. بله آقایان عزیز این چشم‌های من بود که دیگر کم سوشده بود والا مطالب همچنان باقیمانده بود. یک لحظه بعد کار را تمام کردم. تمام رهگذرانی که زیر چترها می‌گذشتند صدای خفیفی را شنیدند. صدای فرود آمدن مرا در آب، اما طنین صدا آنقدر خفه بود و باران آنچنان تند و عجیب می‌بارید که هیچکس توجهی نکرد.

رضا فرخفال

گردش های عصر

در شهر با انرا دارایی شهرستانان خریدند که در حدود سوره است و در آنجا
باشند بطرح میان گشادهای او که در آنجا در سوره و در شهرستانان
بنا کردند و در آنجا در سوره و در شهرستانان

قرابان مستور و در آنجا در سوره و در شهرستانان
بنا کردند و در آنجا در سوره و در شهرستانان

بنا القصره لیس

بنا القصره لیس در آنجا در سوره و در شهرستانان
بنا کردند و در آنجا در سوره و در شهرستانان
بنا کردند و در آنجا در سوره و در شهرستانان
بنا کردند و در آنجا در سوره و در شهرستانان
بنا کردند و در آنجا در سوره و در شهرستانان
بنا کردند و در آنجا در سوره و در شهرستانان
بنا کردند و در آنجا در سوره و در شهرستانان
بنا کردند و در آنجا در سوره و در شهرستانان
بنا کردند و در آنجا در سوره و در شهرستانان
بنا کردند و در آنجا در سوره و در شهرستانان

بنا کردند و در آنجا در سوره و در شهرستانان
بنا کردند و در آنجا در سوره و در شهرستانان
بنا کردند و در آنجا در سوره و در شهرستانان
بنا کردند و در آنجا در سوره و در شهرستانان
بنا کردند و در آنجا در سوره و در شهرستانان
بنا کردند و در آنجا در سوره و در شهرستانان
بنا کردند و در آنجا در سوره و در شهرستانان
بنا کردند و در آنجا در سوره و در شهرستانان
بنا کردند و در آنجا در سوره و در شهرستانان
بنا کردند و در آنجا در سوره و در شهرستانان

بنا کردند و در آنجا در سوره و در شهرستانان

پنهان است: پارک ها، پیاده روها، عمارت های نو و کهنه، ادارات، و سیر و گردش بیکاران و بازنشستگان و سالخوردهگان. داستان بسیار ساده است. شاید بشود گفت که در اصل داستانی وجود ندارد. پیرمرد مریض احوالی در جنگل شهر گم می شود — حادثه ای معمولی — برادرزاده او، به مدد نوعی راهنمای باطنی، پی گمشده می گردد. این جستجو در زمان و مکانی صورت می گیرد که شاید عکس برگردان نفسانیات پیرمرد گمشده است: چشم اندازهای پائیزی، دورنماهای زمستانی، ساعات غارت شده، آفتاب های روبه زردی، رهگذران بی هدف و شهری شلوغ که به بهانه نشانی های آشنا در خود می پیچید، خود را باز می یابد و گم می کند. «گردش های عصر» هم مرثیه شهر از دست رفته است و هم سوگنامه پیرمردی برای شهر مفقود جوانیش. آسمانه هتل هایی که به مراکز فروش اجناس ارزان قیمت بدل شده اند، کاشیکاری هایی که زیر خرت و پرت کارگاه های تولیدات بنجل پوشیده است و جوانی که با نوستالژی، یا حس غربت گذشته، پا بر جاپای عمومی رفته اش (نسل پیشین که ما میراث بر آنانیم) می گذارد و به لطف یک جغرافیای مشترک به احساسی مشترک می رسد.

رضا فرخفال، در چند داستانی که تاکنون منتشر کرده است، علاقه خود را به تکنیک و تمهیدات ساختاری نشان می دهد. گردش های عصر که دوردور یک شاهکار داستان کوتاه، یعنی «همسایه ها» نوشته «ایزاک سینگر» را به یاد می آورد، نمونه ای است از کوشش نویسنده در اقتباس یک سبک و تطبیق آن بر مسائل خودی. می توان گفت که این قصه، بر اثر توجه شدید نویسنده به سبک، «استیلیزه» شده است از این رو پس از خواندنش آنچه که پیش از اصل داستان — یعنی مضامین نویسنده — بر خواننده باید اثر گذارد، نوع گسترش موضوع، تدوین رویدادها، تنظیم و نگارش و در یک کلمه «اسلوب» است. پس باید آرزو کنیم که جوهر قلم او باز هم غلیظ تر شود.

گردش های عصر

گم شدن عمویم را نمی توانستم باور کنم. با خود می گفتم که مردی با آن سن و سال، کجا می توانست رفته باشد؟ اما از روز دوم یا سوم، پای آشنایان دور و نزدیک به خانه ما باز شد. زن عمویم به آنها خبر داده بود. بیماری آسمش عود کرده بود (هنوز هم بینی اش آبریزش دارد) و با چشمانی اشک آلود برای مهمانان چای می آورد و می گفت که حالا درست شصت و چهار ساعت یا هشتاد و دو ساعت از غیبت شوهرش می گذرد. عمویم رفت و آمد زیادی نداشت. به ندرت مهمانی را در آن خانه دیده بودم. اما تا چندین روز پس از به خاک سپردن او هم کسانی وقت و بی وقت سراغ ما می آمدند. برای پرس و جو و یا همدردی می آمدند. زن عمویم به این و آن تلفن می زد و از آدم هایی کمک می خواست که سال ها آنها را ندیده بود. چشم هایش اشک آلود بودند، و من نمی دانستم که گریه می کند یا ترشح غیرعادی غده های اشکی اوست. با دستمالی آب بینی اش را می گرفت، و می گفت باید کاری کرد. روزنامه های عصر را به من و آنهای دیگر نشان می داد، بفهمی نفهمی انگشت می گذاشت روی آگهی گمشده ها یا جسد هایی که هویتشان معلوم نبود، و با اصرار از ما می خواست کاری بکنیم. می گفت تا دیر نشده باید کاری کرد. عمویم بعد از ظهر یک روز پاییز از خانه بیرون رفت و دیگر هرگز برنگشت. ظهر آن روز از اتفاق من در خانه بودم. ناهار را با هم خوردیم. مثل همیشه منظر ماند تا زن عمویم غذا را برای او در بشقاب کشید و آنوقت به آرامی شروع به خوردن کرد. به یاد نمی آورم سرناهار حرف خاصی زده باشد. عادت داشت در سکوت و با طمأنینه غذا بخورد. بعد از ناهار چرتی می زد و عصر برای گردش بیرون می رفت. برگشتن او وقت معینی نداشت. ساعتی پس از تاریکی به خانه می آمد. هنوز از راه نرسیده زن عمویم فنجانی چای پررنگ برای شوهر می ریخت و او می نشست، سیگاری آتش می زد و چای را جرعه جرعه می نوشید. شب های آخر دیرتر به خانه برمی گشت. ما پشت میز

آشپزخانه به انتظار او می‌نشستم. من کارهای عقب افتاده‌ام را انجام می‌دادم یا به تفنن کتابی، روزنامه‌ای می‌خواندم و زن عمویم با عینک زنجیرداری که به گردن آویخته بود و هراز گاهی آن را به چشم می‌زد، برای خودش چیزی می‌بافت. آن شب به ساعتی که نگاه کردم عقربه‌ها یازده را نشان می‌داد. از جا بلند شدم، و بی آنکه از دیر آمدن عمویم تعجب کرده باشم، به زن عمویم شب‌بخیر گفتم و به اتاق خودم رفتم. چند صفحه از کتابی را که پای تختم بود خواندم تا پلک‌هایم سنگین شد. اما به موقع توانستم چراغ را خاموش کنم و به خواب رفتم.

صبح که از پله‌ها پایین آمدم، زن عمویم را دیدم که با پیراهن خواب پشت پنجره آشپزخانه ایستاده است. پرده را کنار زده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. حتی چشم‌های سرخ و پف کرده‌اش مرا به صرافت آن نینداخت که شب تا صبح بیدار بوده است. سر صبحانه گفت که عمویم هنوز برنگشته است. در جوابش گفتم شاید تا دیروقت در خانه‌ی دوستی یا آشنایی مهمان بوده و ترجیح داده است شب را همانجا بماند. به او اطمینان دادم که تا یکی دو ساعت دیگر پیدایش می‌شود. در حالی که برای من چای می‌ریخت، برگشته بود، و با تردید نگاهم می‌کرد. در روشنایی صبح که از پنجره بر نیمرخ او می‌تابید متوجه ژولیدگی موهایش شدم. موهایش را تازه کوتاه کرده بود. فنجان چای را جلو من گذاشت، سیگاری آتش زد، و با انگشتان دست موهای جلوسرش را صاف کرد و گفت: «پس بایست به من تلفن می‌زد، خبر می‌داد که شب به خانه نمی‌آید.» گفتم: «خب، شاید اینطور پیش آمده است، تلفن دم دست نبوده یا حرف و نقل هایشان بی آنکه متوجه باشند، به درازا کشیده و فراموش کرده است به ساعتش نگاه کند.» از یک زدن‌های ناتمامش به سیگار فهمیدم که دلشوره دارد. این حالت او را می‌شناختم، اما آن را از من پنهان می‌کرد. صبحانه‌ام را خوردم. وقتی می‌خواستم از خانه بیرون بروم، زن عمویم تا پشت در سرسرا به دنبال آمد. به شوخی گفتم: «آخر یک مرد پنجاه و شش ساله، آن هم توی این شهر، شب را کجا می‌تواند برود؟» و در را باز کردم. دست‌هایش را در برابر هوای سرد بیرون در بغل گرفته بود و همچنان با تردید نگاهم می‌کرد. لب‌هایش تکانی خورد، و به نشانه‌ی لبخندی از هم گشوده شد.

روزهای دیگر زن عمویم انتظار آن شب را، گفتگویمان را سر صبحانه بارها و بارها برای دیگران تعریف کرد. با دستمال آب بینی‌اش را می‌گرفت، و می‌گفت: «بیشترها هم اتفاق می‌افتاد که او شب دیر به خانه بیاید، یا تا صبح نیاید، اما آن شب هرچه کردم نتوانستم بخواهم. صبح ایستاده بودم کنار پنجره آشپزخانه که این جوان برای خوردن صبحانه آمد، مثل هر روز، اما او هنوز به خانه برنگشته بود...» با آمدن هر مهمانی ماجرا را از سر می‌گرفت و شاخ و برگ‌های تازه‌ای به آن می‌داد: «آن شب مثل دیوانه‌ها توی سرسرا و اتاق‌های خانه قدم زدم. هوا که روشن شد، رفتم توی آشپزخانه و سماور را روشن کردم. پرده پنجره را کنار زدم که اگر او آمد بتوانم ببینم. چراغ‌های کوچک خاموش شد. رفتگر شهرداری کوچه را جارو کرد. همسایه‌مان ماشینش را

توی حیاط روشن کرد و از خانه بیرون رفت. اما خبری از او نشد. نمی‌توانستم چشم از پنجره بردارم. انتظار بد است، خیلی بد است، یک عمر از انتظار می‌ترسیدم. آنوقت این جوان آمد. من هنوز پیراهن خواب تنم بود. با هم حرف زدیم. کمی آرام شدم. پیش از ظهر خوابم گرفت. بیدار که شدم ساعت یک بعد از ظهر بود، اما او نیامده بود. وحشت کردم. با خودم گفتم اگر تا ساعت چهار هم نیامد، دیگر هیچ وقت نمی‌آید... «زن عمویم یکریز حرف می‌زد و حال عادی نداشت. به هر کس می‌شناخت با تلفن خبر می‌داد و از همه می‌خواست که شوهرش را برای او پیدا کنند. رفت و آمدها به خانه ما شروع شد. حتی به آشناهایی که در شهرستان داشتیم تلفن زدیم، به کلاتری‌ها، زندان‌ها و کمیته‌ها، اما هیچ‌جا اثری از عمویم نبود. کم‌کم دلشوره اوبه من هم سرايت کرد. روزنامه‌های عصر را که ورق می‌زدم، بی‌آنکه بخواهم، چشمم به دنبال آگهی گذشته‌ها و جسد‌های ناشناس می‌گشت. یک بار عکس جسد مرد سالمندی را دیدم و با وسواس چند بار مشخصات آن را خواندم تا مطمئن شدم عکس جسد عمویم نیست. اما آن ورق روزنامه را از زن عمویم پنهان کردم. روز سوم یا چهارم ما دیگر امیددی به بازگشتن عمویم نداشتیم. زن عمویم به دوست قدیمی‌اش تلفن زد. او را از زمان مدرسه می‌شناخت. ساعتی نگذشته بود که آن زن همراه مادرش به خانه ما آمدند. هر دو چاق بودند و ساق‌هایشان در جوراب‌های سیاه خفت افتاده بود. مادر سالخورده به سنگینی و با زحمت قدم برمی‌داشت. در سراسر که پالتوهایشان را از تن بیرون آوردند، بوی سرما و عطر صابون در خانه پیچید. زن عمویم همین که دوست زمان مدرسه‌اش را دید، خود را در آغوش او انداخت و های‌های گریه کرد. شانه‌هایش به شدت تکان می‌خورد و من صدای هق‌هق او را نخستین بار بود که می‌شنیدم.

عمویم این آخری‌ها اغلب ساکت در گوشه‌ای می‌نشست. مدت‌ها می‌شد که دیگر کتابی را دست او ندیده بودم. هر روز بعد از ظهر چند لحظه‌ای جلو آینه قدی سراسر می‌ایستاد. با دقت تارهای بلند و سفید مویش را شانه می‌کرد، کلاه خاکستری رنگش را بر سر می‌گذاشت و از خانه بیرون می‌رفت. مردی بود با حرکاتی آرام که به تمیزی و آرامستگی ظاهر خود اهمیت می‌داد، و حتی در این کار وسواس داشت. اما شب‌های آخر خسته و کوفته از پیاده‌روی‌های عصر به خانه برمی‌گشت، آشکارا پریشان و بی‌حوصله می‌نمود و کفش‌هایش خاک آلود بودند. این نشان می‌داد که راه زیادی رفته است یا روزها می‌گذشت و گرد و غبار آنها را پاک نکرده بود. یادآوری این نشانه‌ها به نگرانی دامن می‌زد، و روز به روز نشستن در جمع آن آدم‌ها و شنیدن حرف‌های زن عمویم برایم مشکل‌تر می‌شد. حضور آنها مرا به این فکر می‌انداخت که عمویم مرده است و آنها برای دلدازی دادن به ما آمده‌اند، یا به نظرم می‌آمد که او را در یکی از اتاق‌های خانه در سکرآت مرگ است و ما جز انتظار کشیدن و حرف زدن کار دیگری از دستمان بر نمی‌آید. این بود که دیگر در خانه نماندم. اطمینان داشتم که دوست زن عمویم او را تنها نمی‌گذارد حالا دیگر از

صبح زود می آمد، از مهمان ها پذیرایی می کرد و شب دیروقت از پیش او می رفت. زن کم حرف و خوشرویی بود. تنها یک بار در آتشیخانه چند کلمه ای با من حرف زد، سریسته و با تمجیح، مثل اینکه می خواست رازی را با من درمیان بگذارد، گفت که زن عمویم این روزها به کمک و محبت من نیاز دارد و نباید او را تنها بگذارم. گفت از این پس تنها تکیه گاه او در این دنیا من هستم. با این حال، شلوغی خانه را نمی توانستم تحمل کنم و زن عمویم این را خوب می دانست. دلم می خواست تنها باشم و خودم را با این خیال دلخوش می کردم که می خواهم در خیابان های شهر به دنبال عمویم بگردم. می دانستم که جستجوی بهبودی است، اما تنها کاری بود که از دستم برمی آمد.

از اداره مرخصی گرفته بودم. صبح در خانه می ماندم و پای تلفن انتظار می کشیدم، اما بعد از ظهر از خانه بیرون می رفتم، ساعت چهار، و این درست همان ساعتی بود که عمویم برای گردش بیرون می رفت. هر بار که از در خانه قدم توی کوچه می گذاشتم، شهر با هزار توی خیابان ها، کوچه ها و چهارراه هایش در برابرم دهان می گشود. مردی پنجاه و شش ساله با پالتو سرمه ای رنگ، کلاه های خاکستری و عینکی که شیشه های آن چشم های نزدیک بینش را همچون دو لکه سیاه نشان می داد، یک روز بعد از ظهر از خانه بیرون رفته و هیچ نشانی از خود به جا نگذاشته بود. کسی از او خبر نداشت، رد پایی نبود. جستجو را از کجا بایست آغاز می کردم؟ آفتاب از ساختمان های ضلع شرقی خیابان بالا رفته بود، اما برق شیشه پنجره ها از لایلای سرشاخه های خشک درختان نشان می داد که خورشید هنوز در آسمان است. تا غروب وقت زیادی داشتم. با خودم می گفتم این همان آفتاب پریده رنگی است که او هر روز موقع بیرون آمدن از خانه می دیده است. جای آن را نشان کرده بودم. بر تکه ای از اسفالت خیابان قدم می گذاشتم که شاید او هم بر آن قدم می گذاشت. از روی پل پیاده رو که می گذشت، از روی پل پیاده رو که می گذشت، آنجا می ایستاد و پا به پا می کرد تا سیل ماشین ها پشت چراغ قرمز متوقف شود. کفش هایش خاک آلود بود. سرم را که بلند می کردم دیواره ای نقاشی شده را بر بام بلندترین ساختمان مشرف به چهارراه می دیدم. فکر می کردم او هم هر روز به آن رنگ های طبله کرده و نوشته های ریخته تبلیغاتی نگاهی می انداخته است. یکی دو رنگ اصلی هنوز هم حباب های نوشابه ای گازدار را بر جدار لیوانی غول آسا نشان می دهد. روز اول که آنجا ایستاده بودم و انتظار می کشیدم، نگاهم به دو موش بزرگ و خاکستری رنگ توی جوی خیابان افتاد. در میان گل و لای چیزی را می جویدند، باولع می جویدند. یک قدم به عقب برداشتم تا این منظره را از نزدیک تماشا کنم، اما آن دو حیوان جثه های خیس و سنگینشان را نکاتی دادند و زیر پل فرورفتند. روزهای اول حتی سر نزدیک ترین چهارراه به خانه مان، گیج و درمانده می شدم. نمی دانستم کدام مسیر را انتخاب کنم. اما احساسی درونی به من می گفت که عمویم راه پایین را انتخاب کرده است. دکمه

بالایی پالتوم را می‌بستم و با روشن شدن چراغ قرمز به راه می‌افتادم. با گام‌هایی به آرامی گام‌های او از روی خط کشی عابرپیاده به آن سوی خیابان می‌رفتم.

با تاکسی بیست دقیقه‌ای راه است، و همان مدت باید پیاده می‌رفتم تا به نزدیکترین پارک می‌رسیدم. اما اتوبوسی یکراست مرا تا جلو دروازه پارک می‌برد. عمومیم زیاد سوار اتوبوس می‌شد. بارها ورقه‌های بلیت را دیده بودم که تا می‌کرد و در کیف بغلش جا می‌داد. در اتوبوس گاهی این احساس به من دست می‌داد که کارآگاهی هستم و برای پیدا کردن عمومیم باید قدم به قدم راه‌هایی را بروم که او زمانی رفته است. احساس خنده‌داری بود و ای بسا مسافری بی‌خبر مرا در آن حال دیده است که لبخند نابجایی بر لب داشته‌ام. خود من آدم‌هایی را می‌دیدم در پیاده‌روها یا در خیابان‌های پارک که بلند بلند با خودشان حرف می‌زدند و با حرکت دست به اینجا و آنجا اشاره می‌کردند. با شتاب سنگفرش جلوپارک را پشت سر می‌گذاشتم و خودم را به محوطه چمن‌کاری شده می‌رساندم. اما تنها یک نگاه به منظره آنجا کافی بود تا از پیدا کردن عمومیم ناامید شوم. زیر درخت‌های خشک و بی‌برگ و روی نیمکت‌های چوبی، مردانی به سن و سال او و پیرتر از او نشسته بودند. با خودم می‌گفتم که بی‌شک یکی از آنها قیافه عمومیم را به یاد می‌آورد، او را می‌شناسد و او را در آخرین روز دیده است. چند بار نزدیک بود قدم پیش بگذارم و با پیرمردی سر صحبت را باز کنم. اما به نظر نمی‌آمد که آنجا کسی حال و هوای حرف زدن داشته باشد. سرها در یقه پالتوها بود و چشم‌های نیمه‌باز آخرین اشعه‌های خورشید را در خود فرو می‌برد. همه را انگار عطسه‌ای جاودانی در جای خود خشک و میخکوب کرده بود. از روی سایه‌های دراز تپه‌های مصنوعی و از برابر تک‌تک آن نیمکت‌ها می‌گذشتم. به ندرت گردش مردمکی در حدقه‌ای نشان می‌داد که پیرمردی متوجه عبور من از کنار خود شده است. از سوی دیگر بعید می‌دانستم که آدمی با خلق و خوی عمومیم آنجا با کسی طرح دوستی ریخته باشد. یک بار سر شام گفته بود که این روزها دیگر از رفتن به پارک هم خسته شده است. می‌گفت محوطه پارک‌ها مثل حیاط زندان است. می‌دانستم که اهل هیچ فرقه و مسلکی نیست، اما در جوانی یک سالی را به زندان رفته بود. یادگار آن دوره از زندگیش، قاب‌عکسی از مصدق، سال‌ها پشت قفسه کتابهایش خاک می‌خورد. پس از انقلاب آن را بیرون آورد. با الکل قاب چوبی‌اش را پاک کرد، جلا داد و روی میز کتابخانه‌اش گذاشت. در میان‌سالی، هر از گاهی مقالاتی درباره موضوعات حقوقی می‌نوشت یا ترجمه می‌کرد و برای چاپ به مجله‌ای که با سردبیرش آشنایی داشت می‌فرستاد. دوره‌های آن مجله را با جلد چرمی در قفسه‌ای جداگانه بالای میز جا داده بود.

از پارک بیرون می‌آمدم و در خیابانها سرگردان می‌شدم. باید کسی را گم کرده باشید تا بدانتید که این شهر ناگهان چه ابعاد هول‌انگیزی پیدا می‌کند. در و دیوارهای دوده‌گرفته؛

چهارراه های شلوغ و جمعیت چرک و ژنده توی پیاده روهایش را انگار نخستین بار بود که می دیدم. گاهی که اتوبوس به پل هوایی می رسید، احساس می کردم که از روی پوسته برآماسیده خیابان می گذرم. شهر یکباره با حیاط دلگیر خانه ها، حوض های خالی آب، ایوان ها و پشت بام زیر پای من عریان می شد. هیچ رمز و رازی نداشت، اما جایی عمومیم را در خود پنهان کرده بود. حتی یک پاره ابر هم در آسمان دیده نمی شد تا چشم کار می کرد آسمان و دود و غبار بود. شعاع جهنده ای از آفتاب روی شیشه ساختمان ها، لوله های هواکش و فلز شیروانی ها به دنبال می آمد و یک لحظه قرص خورشید را در قاب پنجره اتوبوس می دیدم. چشمانم را می بستم و باز می کردم. در آن دوره ها جایی، کسی دسته ای کبوتر را پرواز داده بود. بال زنان در آسمان غروب به سوی اسکلت ساختمانی ناتمام پیش می رفتند. در ایستگاه هایی که نمی شناختم از اتوبوس پیاده می شدم و در خیابان ها و کوچه هایی پرسه می زدم که هرگز گذارم به آنجاها نیفتاده بود. هوا که تاریک می شد از هجوم مردم برای رفتن به خانه هایشان سراسیمه می شدم. خود من هم عجله می کردم. تنها ماندن در آن خیابان ها و دور از خانه مرا به وحشت می انداخت. نام خیابان ها را نمی دانستم. مغازه ها را یکی پس از دیگری می بستند، و من جهت را گم می کردم. در راه برای انصراف خاطر به این خیال در ذهنم پرو بال می دادم که عمومیم برگشته است، پیش از من به خانه رسیده و او را خواهم دید که پس از غیبتی کوتاه، دوباره پشت میز آشپزخانه، فنجان چای داغ و پررنگی را جرعه جرعه می نوشد.

شبی به خانه که آمدم، در سراسر مردی را دیدم که پشت به در نیمه باز مهمانخانه نشسته بود. با عجله پالتورا از تن بیرون آوردم و به اتاق مهمانخانه رفتم. زن عمومیم با اکراه ما را به همدیگر معرفی کرد و با دوست زمان مدرسه اش به آشپزخانه رفتند. از دوستان قدیمی عمومیم بود. مدتی ساکت در برابر هم نشستیم و من از زیر چشم او را می پاییدم. اندام کوچک اما شق و رقی داشت. روی صندلی نشسته بود و لبه کاشکل ظریف و ارغوانی رنگی از زیر یقه کت از مد افتاده اش پیدا بود. سبیل پهن و سفیدش با شاری کوتاه بالای لبش را تا زیر سوراخ های گشاد و پرموی بینی می پوشاند. نگاهم خود به خود به پاهایش افتاد که به زحمت باز زمین می رسیدند. کفش هایش خاک آلود بود. به آشپزخانه که برای آوردن چای رفتم، زن عمومیم گفت که از این مرد خوشش نمی آید، هیچ وقت از او خوشش نیامده است. بار دیگر در مهمانخانه، روبروی آن مرد نشستم و سرانجام توانستم سر حرف را با او باز کنم. سیگاری تعارفش کردم، نمی کشید، اما از من قبول کرد. همچنان که ناشیانه به سیگار پک می زد، گفت: «... بله، ساعت ها اگر توی خیابان های این شهر بگردید به یک چهره آشنا هم بر نمی خورید. من با اینکه خودم عصرها عادت به پیاده روی دارم، اما عجیب است که عموی شما را ندیده ام. بهتر است بگویم مدتهاست او را ندیده ام، و آنوقت حالا، در این وضعیت...» حرفش را ناتمام گذاشت. پک محکمی به سیگار

زد و یا دستی که آشکارا لرزش داشت، استکان چای را نزدیک دهان برد. به نظر آمد که آدم تنهایی است. انگار روزها می‌گذشت که با کسی حرف زده بود. اما هنگام حرف زدن در چشم‌های من نگاه نمی‌کرد. حرفش را ادامه داد: «خب، آدم نمی‌تواند تمام روز را در خانه بماند. من که هیچ وقت عادت نداشته‌ام. وقتی هم که هنوز بازنشسته نشده بودم، نمی‌توانستم سر شب مثل مرغ توی لانه بروم. البته من کسی را به خاطر راه و رسم زندگی‌ش سرزنش نمی‌کنم، اما خودم نمی‌توانم، عمری است که نتوانسته‌ام. غروب را باید از خانه بیرون بود. حالا می‌پرسید کجا می‌روم؟ کاش این سؤال را نمی‌کردید. جوابش مشکل است. واقعه‌ش این است که آدم نمی‌داند کجا برود... شاید شما جوان‌ها این مشکل را نداشته باشید.» حرفش را بریدم، گفتم: «اینطورها هم نیست...» لیخندی زد و اضافه کردم: «درسی و پنج سالگی هم آدم به اندازه کافی احساس پیری می‌کند.» سرش را به نشانه آنکه مقصودم را می‌فهمد تکان داد، چند بار تکان داد، و مثل آدمی که بلندبلند با خودش حرف بزند، گفت: «درست است. اما چنین روشی را به شما توصیه نمی‌کنم. شما هنوز وقت و فرصت زیادی دارید. اما برای من پیرمرد مسئله فرق می‌کند. من هم مثل عموی شما جای خاصی را ندارم که بروم. کسی هم نیست که آدم سرافش برود، و مگر چقدر می‌شود سراغ دوست و آشنا رفت. هر کس گرفتاری‌های خودش را دارد. عجیب نیست که عموی شما به دیدن کسی نمی‌رفته است. من خودم در پارک‌ها قدم می‌زنم، بی هدف سوار اتوبوس می‌شوم و تا آخر خط می‌روم. آنجا پیاده می‌شوم و سوار اتوبوس دیگری می‌شوم. سرگرمی ارزان و مناسبی است. هر بار که از خانه بیرون می‌روم نمی‌دانم آن روز گذارم به کجاها می‌افتد. اینطور بهتر است... برای آدم یکنواخت نمی‌شود.» دود را از سوراخ‌های بینی اش بیرون می‌داد. استکان چای را که تا ته نوشید با دقت آن را روی میز گذاشت. گفت: «... از اتفاق، درست حدس زده‌اید. آدم‌هایی به سن و سال من و عمویان به مرکز و جنوب شهر می‌روند. به جاهایی می‌روند که خوب می‌شناسند. خیابان‌های شمال شهر با سر بالایی‌هایی که دارند نفس آدم را می‌گیرند. از این گذشته، آن پایین‌ها بیشتر آدم سرگرم می‌شود. شهر شلوغ است. در شلوغی رفت و آمد، ما پیرمردها کمتر احساس تنهایی می‌کنیم. ساختمان‌ها، مفازها و گاهی حتی یک دیوار دود زده خاطره‌انگیز است. البته باید بگویم که هیچ جای زیبایی نیست، و شهر در قسمت‌هایی واقعا زشت و کریه می‌شود. اما روی هم رفته آن پایین‌ها من کمتر احساس غریبگی می‌کنم.» پیرمرد آه کشان گفت: «عجیب است که گاهی در این گشت و گذارها، به این فکر می‌افتم که نکنند ناخودآگاه دارم دنبال چیزی می‌گردم و از خودم می‌پرسم که واقعا دارم دنبال چه می‌گردم؟ اما هیچ چیز به فکر نمی‌رسد و همین مرا می‌ترساند...» دلم می‌خواست ساعت‌ها در برابر این پیرمرد بنشینم و او با صدای گرفته از دود سیگار برای من حرف بزند. یک بار که هنگام صحبت به خنده افتاد، دندان‌های زرد رنگ و

فاصله دارش با آرواره پایین از توی دهان بیرون زد. در حالت عادی لب های به هم دوخته اش و آن سیبل پهن و اصلاح شده این نقص مادرزاد را در صورت او می پوشاند.

پالتوم را می پوشیدم. مثل عمومیم کلاهی را برای محافظت پیشانی و مغز سر از هوای سرد بر سر می گذاشتم. پیش از ترک خانه، جلو آینه سرسرا درنگ می کردم و نگاهی به سر و وضعم می انداختم. انگار با تکرار کارهای عمومیم سرنخی از ماجرای گمشدن او را به دست می آوردم. روزهای آخر، تنها در خیابان های قدیمی شهر می گشتم. بویی را در هوا می شنیدم که بینی ام را آزار می داد، اما مرا به دنبالش خود می کشاند. بویی آشنا بود که نمی دانستم نخستین بار کجا و چه زمانی آن را شنیده ام. مثل آن پیرمرد، بی هدف سوار اتوبوس ها می شدم و تا انتهای خط می رفتم. سر چهارراه های شلوغ، آن بو به مشام می خورد و خواهی نخواهی مرا به راهی می کشاند که مقصد آن را نمی دانستم. گاهی شنیدن آن با این توهم همراه بود که عمومیم را میان عابران پیاده رویا در حال عبور از عرض خیابان دیده ام. دلم شور می افتاد و سرم را برمی گرداندم و دور و برم را نگاه می کردم. اما نشانی از عمومیم نبود. عجیب اینکه پس از دیدار با آن پیرمرد، دوست عمومیم، گاه و بیگاه چنین احساسی به من دست می داد. فکر می کردم شاید بوی ادکلن پیرمرد یا بوی لباس های کهنه اوست که از راه مخاط بینی تا ژرفای ناخودآگاه من اثر کرده است و حالا آن را به یاد می آورم. هیچ منشأ مشخص و بیرونی برای آن نمی توانستم پیدا کنم. در این گردش ها، گاهی که زانوهایم دیگر توان راه رفتن نداشت، در میدانی روی نیمکتی می نشستم. گرداگردم روی چمن های تنک، بیکاره ها و آواره های افغان با پیراهن ها و دستارهای خاک آلود بر بقیچه هایشان لم داده بودند و بلند بلند باهم حرف می زدند. از نشستن آنجا و نگاه کردن به آب های سبز وراکد حوض میدان حوصله ام سر می رفت. سیگاری می کشیدم و دوباره به راه می افتادم. آن بویا من بود. از لابلای دستفروش های توی پیاده رو و رفت و آمد مردم راه خودم را باز می کردم. جلو ساختمان های کهنه می ایستادم و آجرکاری دیواری یا مقرنس سردری مرا به یاد حرف های پیرمرد می انداخت. عابری به من تهنه می زد، مرا به خود می آورد و من به راهم ادامه می دادم. حتی در هواهای آلوده ای که ریه هایم را می خراشید و نفسم را سنگین می کرد، آن بورا به وضوح می شنیدم. در یکی از خیابان های پایین شهر، ساختمان متروک هتلی است که ایوانی با ستون های بلند دارد. به یاد می آوردم که آن ایوان دلباز و تالار هتل سی چهل سال پیش پاتوق هم نسلان عمومیم بوده است. پوسته های زنگاری رنگ اکلیل هنوز در شاخ و برگ برجسته سر ستون ها به چشم می خورد و از پیاده رو می توانستم آسمانه دربی را ببینم که به ایوان باز می شد و نقشی از هلال ماه و ستارگان داشت. ایوان باهرة فرسوده اش حالا زیر تلی از خرده ریزهای کارگاههای تولیدی و یکی دو تختخواب فلزی زنگ زده شکم داده است. آنجا ایستاده بودم، و یاد سردی که در هوا می وزید چشمانم را می سوزاند. هوا رو به تاریکی می رفت. دلم شور افتاد، چرا

که در یک لحظه احساس کردم عمومیم از کنارم گذشته است، شک نداشتم که عمومیم بود. پالتو سرمه‌ای رنگ و کلاهش را دیدم که در لابلای جمعیت پیاده‌رو فرو می‌رفت و از من دور می‌شد. شروع به دویدن کردم. گدای افلیجی با قوطی سکه‌هایش روی زمین می‌خزید تا خود را به پل پیاده‌رو برساند. نزدیک بود در پاهای من پیچد و مرا نقش زمین کند. اما شلنگ انداز از روی کاسه‌های لخت و کیبوت زانوهایش پریدم و با چند قدم که میان زمین و هوا برداشتم، بالاخره توانستم تعادل خود را به دست بیاورم. می‌خواستم با فریاد عمومیم را صدا بزنم، اما می‌دانستم که در شلوغی پیاده‌رو صدایم به او نخواهد رسید. سر تقاطع خیابانی فرعی، به او رسیدم و با دست سر شانه‌اش زدم. تا چند لحظه همچنان فکر می‌کردم عمومیم است، و در همان حال از رنگ چهره‌اش یکه خورده بودم. زرد بود. به آدمی می‌مانست که ناگهان پیر و شکسته شده باشد. مرد عابر سرش را برگردانده بود و مات‌مات مرا نگاه می‌کرد. نرمة سیبلی داشت و کلاهی خاکستری رنگ درست شبیه به عمومیم. نفس نفس می‌زدم و زبانم در دهان نمی‌گردید. از او عذر خواستم و مرد بی آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد با زنبیلی که در دست داشت به راهش ادامه داد. زانوهایم می‌لرزید. آن بورا دیگر نمی‌شنیدم؛ در دهانم حس می‌کردم. انگار مشتی خاک را یک نفس به درون سینه فرو برده بودم و گلویم می‌سوخت. شب، وقتی به خانه رسیدم، زن عمومیم را دیدم که تنها در سرمسرا کنار بخاری ایستاده است. چراغ مهمانخانه خاموش بود. و حتی دوست زمان مدرسه‌اش زودتر از شبهای پیش رفته بود. دستش را روی شانه‌ام گذاشت. گریه نمی‌کرد. اما چشم‌هایش نشان می‌داد که گریه کرده است. با صدایی که به زحمت از توی گلویش بیرون می‌آمد گفت فردا صبح زود باید برای شناسایی و تحویل جسد عمومیم به یکی از بیمارستان‌های پایین شهر بروم. جسد در سردخانه بیمارستان بود. دوست زمان مدرسه‌اش هم صبح اول وقت با ما می‌آمد.

در تاریک و روشن هوا زن عمومیم لباس سیاه پوشید. سر تا پا سیاه و توری سیاه‌رنگ را روی صورت خود انداخت. آرامش او عجیب بود. شب‌هایی که شهر را بیماران می‌کردند، این زن تا سرحد جنون پیش می‌رفت. خود من حالت موشی را داشتم که توی جعبه آزمایشگاه گرفتار شده باشد. در تاریکی سرمسرا از این سو به آن سو می‌رفتم. اما زن عمومیم من روز در راه و در سردخانه آرام بود. نگاهش حالت کسی را داشت که پس از مجادله‌ای طولانی سرانجام اطرفیانش را مجاب کرده باشد. سرش به پشتی صندلی عقب تا کسی تکیه داشت و ما در سکوت به طرف بیمارستان رفتیم. دلشوره‌ای داشتم که نخوردن صبحانه و کشیدن سیگار آن را تشدید می‌کرد. هر آن می‌توانستم سرم را از پنجره ماشین بیرون ببرم و آندرونه‌ام را یکجا بالا بیاورم. طلوع آفتاب، به پشت ساختمان بیمارستان و جلو سردخانه رسیدیم. وقتی دست زن عمومیم را گرفتم که از تاکی پیاده شود، آن بو به مشام خورد. انگار از چین‌های لباس سیاه او در هوای سرد صبح پراکنده

می شد. پشت در سردخانه انتظار کشنده ای بود. در پاها و پهلوهایم احساس مورمور می کردم و می دانستم که از سردی هوا نیست. کسان دیگری هم از بستگان ما آمدند. وقتی سر و کله مأمور بیمارستان با یکی از مستخدم ها پیدا شد، آن احساس مورمور جای خود را به گرمایی بر پوست گونه ها و پیشانی ام داد. مستخدم بیمارستان از میان دسته ای کلید، یکی را بیرون کشید و با خونسردی آدمی که کار روزانه اش را انجام می دهد، آن را در سوراخ قفل در بزرگ و فلزی سردخانه چرخاند. بار دیگر موج غلیظی از آن بوتوی بینی ام زد. بوی اندام های منجمد مرده و داروی ضد عفونی بود.

مأمور بیمارستان به خاطر دیر رساندن خبر به ما عذرخواهی کرد. مردی بود با صورتی سرخ و تازه اصلاح کرده و تارهای مویش را با دقت به یک طرف سرشانه کرده بود. من و زن عمویم و دوست زمان مدرسه اش را به داخل سردخانه راهنمایی کرد. شناسنامه عکس دار عمویم را به او نشان دادم. سرسری به آن نگاهی انداخت و گفت که در جیب های عمویم تنها یک کارت ویزیت دندانپزشک پیدا کرده بودند. دو شماره تلفن با مداد روی کارت یادداشت شده بود اما تلفن ها هیچ کدام جواب نمی دادند. پوشه اسنادش را زیر بغل گرفت و گفت: «تعجب کردم که آدمی به سن و سال عموی مرحوم شما هیچ مدرک دیگری همراه نداشت. حتی یک تقویم بغلی با اسم و شماره تلفن دوستان و آشنایان در این جور مواقع کمک زیادی می کند. ما می توانستیم فردای همان روز که عمویتان را به اینجا آوردند، شما را در جریان بگذاریم.» آهسته و شمرده شمرده حرف می زد. پاکتی را به دست من داد که در آن کیف پول عمویم، چند ورق بلیت اتوبوس، چند تا کلید، پول خرد و شانه و عینک او بود. لباس و کفش هایش را باید جداگانه تحویل می گرفتم. کاغذ رسیدی را امضا کردم. در برابر ردیفی از جعبه های کشویی ایستاده بودیم و مستخدم یکی از جعبه ها را با صدای گوشخراشی بیرون کشید. توده ای بی شکل زیر ملافه ای سفید رنگ پیدا شد. از من خواست که نزدیکتر بروم و با حرکتی ناگهانی روی جسد را پس زد. جسد مردی بود با صورتی متلاشی که از زیر پلک هایش خطی از سفیدی چشم ها دیده می شد و در گودی شقیقه ها و کنار دهن، رگه هایی از خون دلمه شده به چشم می خورد. صورت و عضلات گردن جابه جا نشان خراشیدگی داشت. سرم را برگرداندم. زن عمویم را دیدم که به نشانه نفی سرش را از این سو به آن سو تکان می داد. مأمور بیمارستان عذر خواست. از روی ورقه ای که لای پوشه داشت، مشخصات جسد عمویم را بلند بلند برای مستخدم خواند. اما بار دوم هم مستخدم اشتباه کرد. این بار جسد مرد سالمندی بود با موهای سفید کوتاه و خار مانند که از پوست زرد و شوره بسته جمع شده اش بیرون زده بود. شکم باد کرده ای داشت. مأمور بیمارستان که دستپاچه شده بود. جلورفت. روی جسد را انداخت و با کمک مستخدم جعبه آهنی را با حجم لغزنده شکم مرده دوباره در قفسه سردخانه جا داد. مستخدم همچنان که کلمات نامفهومی را زیر لب

می‌گفت، به طرف جعبه سوم رفت. دیگر شک نداشتم که سراغ جسد عمومی رفته است. نشت آرام آرام آن بورا از شکاف و سوراخ‌های جعبه، با چشم خود می‌دیدم. اگر روی جسد را هم پس نمی‌زد، می‌دانستم که زیر آن پارچه سفیدرنگ، عمومی دراز کشیده است. جعبه روی ریل‌های خشک و یخ‌بسته‌اش به بیرون کشیده شد و مستخدم پارچه را کنار زد. صورت عمومی بود. چشم‌هایش نیمه‌باز بودند. سرم بی اختیار به طرف زن عمومی برگشت. زانوهایش انگار زیر بار جثه کوچک او خم شدند و تور صورتش لرزید. دوست زمان مدرسه‌اش زیر بغل او را گرفت. کف دست‌هایم در آن هوای سرد، عرق کرده بود. دستم را به لبه سرد جعبه تکیه دادم و خم شدم تا از نزدیک، صورت عمومی را ببینم. نمی‌توانستم باور کنم که آن چشم‌ها مرده‌اند. هنوز نگاه داشتند. مأمور بیمارستان سرش را نزدیک گوش من آورده بود و بیج بیج می‌کرد. حرف‌هایش را بسته و گریخته به یاد می‌آوردم. چند بار شنیدم که گفت: «این تنها کاری بود که از دست ما برمی‌آمد.» همان روز اول یا دوم جسد را باید در اختیار پزشکی قانونی می‌گذاشتند؛ اما ترجیح داده بودند که هر طور شده نشانی ما را پیدا کنند و جسد را به صاحبانش تحویل دهند. نشانی را با کمک منشی دندانپزشک پیدا کرده بودند. مأمور بیمارستان گفت: «دست کم پنج یا شش نفر از مشتری‌های آن مطب درست مشخصات ظاهری عمومی شما را داشتند و دخترک منشی مطب با اصرار زیاد حاضر شد به یک یک آنها تلفن بزند.» با تکان دادن سر تصدیق کردم که کار مشکلی بوده است. اما بیج بیج او در گوشم ادامه داشت. عمومی را در حال مرگ روی یکی از نیمکت‌های میدان نزدیک بیمارستان پیدا می‌کنند. عابری متوجه می‌شود و او را با یکی دو نفر از کاسب‌های محل به بخش سرپایی بیمارستان می‌آورند. اما همانجا روی نیمکت کار از کار گذشته بود. برگه‌های پرونده را نشانم داد. در گواهی پزشک، علت مرگ انسداد شریان مغزی تشخیص داده شده بود. برگ تحویل جسد را امضا کردم. مأمور بیمارستان بالاخره به من تسلیم گفت و این را هم گفت که مرگ بر اثر سکتة این روزها بسیار شایع است. آدم را غافلگیر می‌کند. اما مرگی راحت و آتی است.

در سردخانه، حتی یک چراغ هم روشن نبود. روشنایی تنها از شیشه‌های کدر نورگیر سقف به پایین می‌تابید. نگاهم بار دیگر به آن دو زن سوگوار افتاد که در چند قسمی جسد ایستاده بودند. نمی‌دانستم که چه باید بکنم. صورت زن عمومی از پشت خانه‌های تور، یکدست سفید می‌نمود. سرش را بر شانه دوستش گذاشته بود و شاید بی صدا می‌گریست. وقت زیادی نداشتم. اما آن چشم‌ها با مردمک‌های شفافشان مرا نگاه می‌کردند و نمی‌توانستم از کنار جعبه تکان بخورم. هر لحظه که می‌گذشت، بیشتر در قعر بی‌زمان و مکان نگاه گنگ آنها فرو می‌رفتم. مردمک‌ها هنوز انگار نگران چیزی بودند. اجزاء دیگر صورت را می‌شناختم، اما تجسد آرام مرگ تناسب آنها را در هم

ریخته بود. چروک های پای چشم ها و پیشانی به شیارهایی عمیق در ورقه ای از موم می ماندست. استخوان سنگین فک که هر شب سر شام، لقمه غذا را به کندی می جوید حالا هرز و برآمده زیر پوستی بی خون به یکسو کشیده شده بود. دلم میخواست ساعت ها آنجا بایستم و دست به هیچ کاری نزنم. بوی جسد را دیگر نمی شنیدم. شامه ام به آن عادت کرده بود. برای آخرین بار که صورتم را نزدیک صورت عمویم بردم، چشم ها دیگر به هیچ کجا نگاه نمی کردند. مستخدم با اشاره من دست به کار شد. به کمک نیازی نداشت. به تنهایی هم می توانست جسد را از توی جمعیه بیرون بیاورد، اما جلو رفتم و زیر مفصل زانوهای جسد را گرفتم تا آن را هموار پایین گذاشت. در آن فضای نیمه روشن، تارهای سپید موهای عمویم هاله ای بنفش رنگ پیدا کرده بود. پارچه سفید از روی سینه او کنار رفت. زیر پوست، لکه های خون مرده دیده می شد. چه شانه های کوچکی داشت! مستخدم با لهجه ای غریب و کلمانی جویده جویده نشانی محل مرگ عمویم را به من داد. با بیمارستان فاصله زیادی نداشت. کیسه پلاستیکی لباس ها و کفش ها را با اسکناس های توی کیف به او دادم. پاکت خرده ریزهای شخصی را برای خودم برداشتم. غروب آن روز و پس از مراسمی خسته کننده، عمویم را به خاک سپردیم.

همه چیز پشت سر هم و با نظمی محتم اتفاق افتاد. وقتی از گنجی و خستگی آن روزها بیرون آمدم، مرگ عمویم خاطره ای دور در ذهن من بود. به نظرم می آمد که سال ها پیش اتفاق افتاده است. مراسم ختم و هفت را در خانه برگزار کردیم. در این مراسم هم کسانی آمدند که آنها را نمی شناختم. اما از شباهت چهره بعضی ها با خودم و عمویم سرگرم می شدم. عموزاده ها و عمه زاده هایی بودند که پس از سالها آنها را می دیدم. دسته دسته از در وارد می شدند، من مجبور بودم جلو پای آنها از جا برخیزم و دوباره سر جایم بنشینم. می نشستم و به آواز قاری ها گوش می دادم که به نوبت می خواندند. هر از گاهی صدای گریه ای که در اتاق زنانه بلند می شد، مرا از حال خود بیرون می آورد. در میان جماعت روز ختم، آن پسر مرد دوست عمویم را هم دیدم. نفهمیدم که کسی از در وارد شده است. در گوشه ای تنها نشسته بود و لبهایش را به هم دوخته بود. از زن عمویم تا به حال چیزی درباره او نپرسیده ام و اینکه چرا از این مرد هیچ وقت خوش نیامده است. لحظه ای نگاهم به کفش هایش افتاد. کوچک و خاک آلود بود. واعظی هم آن روز دعوت داشت که پشت میز رفت و میان قاری ها نشست. مرد چهل ساله درشت هیكلی بود و عینکی با قاب طلایی رنگ به چشم داشت. با صدایی رعد آسا برای ما وعظ کرد. عمویم را از نزدیک می شناختم. یک بار شنیدم که داشت از ایمان خلاق سخن می گفت، از ایمانی فارغ از جزم ها که از بوته شک و محنت سر بلند بیرون آمده باشد. شنیدن این حرفها از زبان او برایم تازگی داشت. شعرهایی را هم با صدای بم و رسایش در وصف مرگ به آواز خواند. یک جا، ناگهان از خواندن باز ایستاد، سه بار با کف دست محکم روی رانش کوفت، و بلند گفت: «وه! وه! که چه

روزگار عجیبی است! پیر و جوان چه خوش شاهد مرگ را در آغوش می‌گیرند! چه خوش این جان عاریت را به دوست تسلیم می‌کنند!» و به خواندن ادامه داد. قاری‌ها مات و مبهوت او را نگاه می‌کردند.

زن عمویم گفت که قصد فروش خانه را ندارد. از من خواست مثل همان روزهایی که عمویم زنده بود، در آن خانه بمانم. گفت که هیچ چیز تغییر نکرده است. اتاق مطالعه عمویم با کتاب‌های حقوقی و ادبی در قفسه‌هایش و آن قاب عکس همچنان به حال خود باقی است. زن عمویم مثل همیشه آنجا را گردگیری می‌کند. اصرار دارد که همه چیز سر جای خود باشد. شب‌هایی که بیخواب می‌شوم، به آنجا سر می‌زنم. چراغ حباب‌دار روی میز را روشن می‌کنم. کتابی را از قفسه برمی‌دارم، روی صندلی چمباتمه می‌زنم و گاهی کتاب در دست، همان‌جا به خواب می‌روم. عینک عمویم کنار خرده‌ریزهای دیگر او روی میز است. حالا به شیشی می‌ماند که سال‌ها بی‌مصرف در گوشه‌ای افتاده باشد. دست‌هایش شوره زده و روی هم جفت نمی‌شوند. آن را برمی‌دارم و با دست‌های باز در برابر نور چراغ نگه می‌دارم. شیشه‌ها نگاه گمشده‌ای را چونان دو خط مفروض در هوا شکل می‌دهند. بعد از ظهرها از خانه بیرون می‌روم. ساعت‌ها در خیابان‌های شهر پرسه می‌زنم. شب که خسته و کوفته به خانه برمی‌گردم، زن عمویم منتظر من است. فنجان‌های چای برایش می‌ریزد. شام را با هم می‌خوریم. پس از شام، مدتی آنجا می‌نشینم. زن عمویم شال خاکستری رنگی را که برای خودش می‌بافت هنوز تمام نکرده است. عینک زنجیردارش را به چشم می‌زند و به نقشه‌بافتنی خیره می‌شود. عینک دست کم ده سالی او را پیرتر از سن و سال واقعی‌اش نشان می‌دهد. آن را از چشم برمی‌دارد. با دستمالی نوک سرخ شده بینی‌اش را پاک می‌کند و با من حرف می‌زند. بینی‌اش آبریزش دارد.

گردش‌های عصر دیگر برای من عادت شده است. نمی‌توانم در خانه بمانم و بیرون رفتم وقت و ساعت معینی ندارد. این روزها که خورشید زود غروب می‌کند، گاهی یگراست از محل کارم و پس از خوردن ناهار مختصری در یکی از دکه‌های شهر، راهی خیابان‌ها و میدان‌ها می‌شوم. در این گردش‌ها، انگار که لباس‌های عاریه‌مرده‌ای را به تن کرده‌ام و در چهارراه‌های شلوغ از روی خط کشی خیابان با خونسردی قدم برمی‌دارم. کفش‌های من هم این روزها خاک آلود است. حوصله رفتن به پارک‌ها را ندارم. سوز سردی که در آن فضاها می‌بازد، پریشانی ذهن می‌آورد. با اینکه لباس‌های گرمی پوشیده‌ام، اما در برابر آن سوز، احساس برهنگی به من دست می‌دهد. دوست دارم در پناه دیوارها، ساختمان‌های بلند و در خیابان‌های پررفت و آمد، خودم را پنهان کنم. دسته‌ای بلیت اتوبوس خریده‌ام که همیشه در جیب بغلم تا خورده لای کیف می‌گذارم. بی‌هیچ مقصد خاصی سوار اتوبوس می‌شوم. از روی پل هوایی می‌گذرم، با هناسه بریده بریده ماشین در گوش‌هایم که از روی گرده پل و شیارهای سیمان و فلز

خود را بالا می‌کشد و فرود می‌آید. هنوز هم گاهی خیال می‌کنم که به دنبال عمومیم می‌گردم و از بالا کنجکاوانه به خانه‌ها و حیاط‌های شهر چشم می‌دوزم. قرص گر گرفته خورشید یک لحظه چشم را می‌زند. کبوترانی در آسمان غروب به پرواز درآمده‌اند. در ایستگاه‌هایی پیاده می‌شوم که نام آنها را نمی‌دانم. بعضی وقت‌ها همچنان که روی صندلی اتوبوس نشسته‌ام، با نرمه آفتابی که از پنجره به پشت پلک‌هایم می‌تابد، خوابم می‌گیرد. وقتی چشم باز می‌کنم تا پیاده شوم، انگار در شهری غریب و ناشناخته قدم گذاشته‌ام. یک بار در همین چرت زده‌ها بود که پیرمرد دوست عمومیم را به خواب دیدم. در اتوبوس دیگری و بر خلاف مسیر حرکت من در حرکت بود. من نشسته بودم یا از کنار جدول خیابان می‌دویدم تا به او برسم. دستم را تکان می‌دادم و دلم می‌خواست فریاد بزنم و او را صدا کنم. اما صدا از گلویم بیرون نمی‌آمد و بدتر اینکه نام او را از یاد برده بودم. پیرمرد با چشمانی بی‌حالت و لب‌های به هم دوخته‌اش، پیشانی خود را به شیشه پنجره اتوبوس چسبانده بود و مرا نگاه می‌کرد. خواب بی‌معنایی بود. شرح عمومیم را به بیداری می‌بینم. در برابر نوشته‌های ناخوانا روی یک دیوار آجری قدیمی یا همچنان که ایستاده‌ام و ویرترین مغازه‌ای را تماشا می‌کنم، از کنارم می‌گذرد. انعکاسی است روی شیشه‌ها که می‌خرامد و از من دور می‌شود. سرم را برمی‌گردانم. تنها پالتوسرمه‌ای رنگ عابری یا نقاب کلاهی که مردی سالمند تا روی پیشانی پایین کشیده، مرا به این اشتباه انداخته است. دلشوره‌ام حالا دیگر انفعالی، خفته و گذرا است. ضربان نامنظم قلب است که خیلی زود جای خود را به تپش همیشگی می‌دهد. اما آن‌ها بورا هنوز می‌شنوم. انگار لایه‌ای غبار نامرئی است در کناره‌های مسافت خیابان‌ها و کف پیاده‌روها که با گام‌هایم در هوا پراکنده می‌شود. روزی بی‌آنکه متوجه باشم در سرایشب خیابانهای شهر ساعت‌ها پیاده رفته بودم. سرم را که بلند کردم، خانه‌های تک افتاده را دیدم، مسیله سنگلاخ و خشک را و توده‌ای از زباله‌ها را که در باد به حرکت درآمده بود. آنجا دیگر پایان شهر بود. دو خط موازی آهن از لایلهای بوته‌های خار، خانه‌ها را دور می‌زد می‌رفت تا در کفه‌ای از بیابان ناپدید شود. قدم روی خط‌ها گذاشتم و همانجا ماندم تا هوا تاریک شد و به خانه برگشتم.

این آخریها، پیرسان پیرسان از روی نشانی میدانی که مستخدم بیمارستان داده بود، به آنجا رفتم. روی نیمکتی نشستم که احتمال می‌دادم عمومیم به هنگام مرگ روی آن نشسته باشد. سوز سردی بر گونه‌ها و پیشانی‌ام می‌خورد، اما احساس سرما نمی‌کردم. رو به مغرب نشسته بودم و آسمان در برابر چشمانم رنگ‌به‌رنگ می‌شد. کاج‌هایی خاک‌آلود و یکی دو نارون حوض میدان را در میان گرفته بودند. عابری با نگاهی که به سرتاپایم انداخت، از کنارم گذشت. اما من سرم را بیشتر در بقعه پالتوفرو بردم و همچنان به آسمان غروب چشم دوختم. شعاعی از آفتاب که بر میوه‌های پوسیده کاج می‌تابید، کم‌کم رنگ باخت. هوا رو به تاریکی می‌رفت و میدان یکباره

خلوت شده بود. زنی را دیدم که با دخترک چهارپنج ساله اش به طرف دایره میدان می آمدند. کنار حوض که رسیدند، زن اثار نیم خورده ای را از دخترک گرفت و دستهای او را در آب حوض شست. آنوقت از روی نرده ها گذشتند و خودشان را به خیابان رساندند. یک لحظه آنچه را که می دیدم نمی توانستم باور کنم. زن و کودک به راه خودشان می رفتند، اما از من فاصله نمی گرفتند. دنباله چادر سیاه و خاک آلود زن در هوا پیچ و تاب خورد، اما آنها از من دور نمی شدند. روی نیمکت، جا به جا شدم. به آسمان نگاهی انداختم، به رنگ سرب درآمده بود. بیشتر که دقت کردم، شاخه ای از درخت کاج را دیدم که حرکتی را و هر بار همان حرکت را در باد غروب تکرار می کرد. بر خاطرم گذشت که شاید آنچه می بینم، خوابی به بیداری است. به خود نهیب زدم که از جا برخیزم. اما یارای هیچ حرکتی نداشتم. عرقی سرد بر تیره پشتم نشسته بود. آنوقت احساس کردم چه راحت می توانم آنجا سرم را زمین بگذارم و همه چیز تمام شود. آنجا روی نیمکت، چه راحت می شد مُرد.

از جا برخاستم. با پاهایی کمرخت و لرزان از میدان دور شدم. خودم را به خانه رساندم. پس از آنکه لقمه غذایی خوردم، به اتاقم رفتم، و ساعتی بعد خوابی سنگین مرا از خود بیخود کرد.

بیشتر ریشه‌های در نوشته‌ها

بسیار دیده می‌شود که در نوشته‌ها به جای «و» از «و» استفاده می‌کنند و این امر در نوشته‌های قدیم و کتب کهن بسیار دیده می‌شود و در نوشته‌های جدید نیز گاهی دیده می‌شود. این امر در نوشته‌های کهن و کتب کهن بسیار دیده می‌شود و در نوشته‌های جدید نیز گاهی دیده می‌شود. این امر در نوشته‌های کهن و کتب کهن بسیار دیده می‌شود و در نوشته‌های جدید نیز گاهی دیده می‌شود. این امر در نوشته‌های کهن و کتب کهن بسیار دیده می‌شود و در نوشته‌های جدید نیز گاهی دیده می‌شود.

اگر در پی یافتن یک دستمایه عمومی در نوشته‌های اصغر الهی باشیم باید بگوئیم وجه غالب موضوعات او اسارت یا محرومیت آدم‌ها در چارچوب روابط طبقاتی است. الهی بیشتر نوشته‌هایش را در چنین چارچوبی قرار می‌دهد، به علت اندوه مالیخولیایی و بی‌مقری که ریشه در دوران او دارد، قصه‌هایش در عمل به شکل روایت محکومیتی مقدر درمی‌آیند. یعنی محکومیت، تقدیر ناگزیر آدم‌های آثار اوست. ما از قبل می‌دانیم که فلان قهرمان داستان، به خاطر جبر تربیت طبقاتی یا شرایط نظام مسلط، هیچ کار غیرمنتظره نخواهد کرد و هیچ عاقبت پیش‌بینی نشدنی برای او روی نخواهد داد. خواننده‌ای که در پی یافتن داستانی باشد که در آن شخصیت‌ها تطور یابند، اینجا دچار مشکل است. و این عارضه‌ای است که بسیاری از آثار نسل‌های پیشین نویسندگان ما را در ملالت و کسالت غرقه ساخته است: داستان‌هایی مالا مال از نوعی حس دق‌مرگی و اندوه؛ نویسندگانی که خود را وظیفه مند می‌دانند تا همدرد و همزبان راندگان و مغلوبانی باشند که بسوی پایان محتوم خویش - شکست و دیوانگی و مرگ - می‌غلطند یا می‌خزند. و البته کوشش فردی آنها نیز بی‌فایده است زیرا در چنگال یک «تقدیر علمی» اسیرند.

قصه حاضر البته از چنین خصلتی عاری نیست. مردی فقیر، ساکن محله‌ای در جنوب شهر، مستأجر خانه‌ای همسایه‌داری، با عائله فراوان، چون هیچ امیدى به اصلاح کارش در آینده ندارد. ناچار خودخوری می‌کند، در خود فرو می‌رود و در او هام

و آرزوهای کودکیش غرق می‌شود.

خیال‌بافی آخرین پناهگاه به بن بست رسیدگان است. اگر لاتاری وجود ندارد که چهارشنبه را روز امیدواری نویدان بسازد، می‌شود خیال بافت و در خیال برنده شد. مثلاً همانطور که همای سعادت بر سر «حسن کچل» نشست و در چند لحظه او را از حضيض ذلت به پادشاهی مملکت رساند، شاید برای محکوم خیال‌باف نیز چنین تجسمات ذهنی، لحظاتی از دلخوشی یا دلخوشکنک پدید آورد. این لحظات به تدریج در زندگی قهرمان قصه «آخرین پادشاه» افزونی می‌گیرد و در فرجام به باوری عمیق می‌انجامد. اینک یکی از پایان‌بندی‌های مرسوم این نوع قصه‌ها، و بخصوص قصه‌های اصغر الهی، یعنی جنون. و دریغا که این گونه قصه‌ها از طنزی که بتواند غمناکه را تعدیل کند و در واقع به سطح زندگی انسان برگرداند عاری است.

اما بیشترین توفیق الهی در این قصه (که امتیاز اوست نسبت به قصه نویسان سیاسی - اجتماعی نسل پیشین) کاوش در ذهن علیل راوی، همراه با جستجوی ریشه‌های فرهنگی و اقتصادی این پایان محتوم - در سطح فرد - است. گزارش افکار گوینده قصه گرچه مطلب زیادی از گذشته او عاید خواننده نمی‌کند، اما دلایل منطقی سقوط کنونیش را به روایت خود قربانی، ارائه می‌دهد؛ گزارشی که می‌تواند برای متخصصان روان‌درمانی یا آسیب‌شناسی اسباب تشکیل یک پرونده کارآمد باشد. همچنین در این قصه رنگی از روزگار می‌بینیم، آخرین ضربه که مرد را به سقوط نهائی و تشبیت شدن در اوهام و امید دارد به نحوی با تنگناهای مالی حقوق‌بگیران در سالیان اخیر مرتبط است.

آخرین پادشاه

«تو پادشاه هستی.»

«من؟!»

«بله تو!»

صدا از جایی نامعین می‌آید. از جایی که در فضا نیست. در زمین نیست. از جایی نزدیک گوش‌هایم می‌آید. انگار کسی ایستاده است کنارم دهانش را آورده بیخ گوشم و با صدای بلند می‌گوید:

«تو پادشاه بوده‌ای. روزی که به دنیا آمدی. رد پنجه حضرت امیر، تخت پشت بود. تو را امیر پنج می‌گفتند.»

«من را می‌گویی!»

«بله تو. یادت نمی‌آید. روزی که تو به دنیا آمدی، روزی شاهانه بود.»

«چراغانی بود و شربت و شیرینی می‌دادند.»

«ساکت!»

جا می‌خورم.

«دخترهای مدرسه روپوش‌های نو پوشیده بودند. گل به دست گرفته بودند و از ته دل قاه‌قاه می‌خندیدند و پسرهای توی میدان‌های ورزشی...»

«و تو خود او بودی.»

«من!»

«بله تو، اما در قالب مرد دیگری، که می‌باید...»

«می‌باید عمری رنج می‌کشید، استخوان خرد می‌کرد، گرسنگی می‌کشید، درد می‌برد و دم بر نمی‌آورد.»

«و به هر کسی که در آن روز به دنیا آمده بود، سکه‌ی دادند.»

«اما به من، هیچ کس، هیچ چیزی نداد.»

«تو خود شاه بودی.»

انگشت اشاره هر دو دستم را می‌تپانم تا ته توی سوراخ گوش‌هایم، تا صدای او را نشنوم. اما صدا می‌آید. درشت، آسیمگی ام می‌دهد. صدا از درون مغزم می‌آید. از درون کاسه‌ی سرم و جایی در فضا ندارد.

«بله تو، یادت نمی‌آید، تاج‌گذاری کردی.»

«هیچی یادم نمی‌آید.»

«مردم را به حضورت پذیرفتی، بارعام داده بودی.»

«فکر نمی‌کنم.»

«مردم تا تو را می‌دیدند پا می‌کوبیدند و شادی می‌کردند.»

«دختر بچه‌ها می‌رقصیدند و پسرها ورزش‌های عجیب و غریب می‌کردند. خلبان‌ها توی هوا، با طیاره‌هاشان پرواز می‌کردند، و پراژ می‌رفتند.»

«برای تو بود.»

«راستش را بخواهی یادم نمی‌آید.»

«ده. یادت نمی‌آید که برای فتح دنیا لشکرها کشیدی، جنگ‌ها کردی، شهرها و قلعه‌های زیادی را ویران کردی.»

«هیچی یادم نمی‌آید. پدرم می‌گفت که پادشاه ما...»

«یکبار که می‌خواستی از دریا بگذری، دریا ناآرام بود. تو با لشکر عظیم و بی‌مانند ایستاده بودی بر کرانه‌ی دریا.»

«هی راست می‌گویی، کم‌کم چیزهایی یادم می‌آید. ایستاده بودم کنار دریا. راه نبود، سپاه بگذرد.»

«تو خشمگین شدی.»

«فریاد کشیدم: «دریا را به ضرب شلاق خشمان رام می‌کنیم.»»

«و به دریا شلاق زد؟»

«آنوقت سپاه از دریا گذشت. با قایق‌ها و کشتی‌ها...»

«و سالن مدرسه یکبارگی از صدای کف زدن‌های صدها نفر تکان خورد. بچه‌ها هورا کشیدند. و معلم تاریخ‌مان تندتند اشک چشمانش را پاک کرد. چشمان کهربایی که همیشه تلخ بودند و از آنها می‌ترسیدم. پدرها، مادرها آنقدر دست زدند که ما بچه‌ها مجبور شدیم بیاییم روی صحنه روی درروی آنها بایستیم. توی لباس فاخری بودم. لباس پادشاهی پرزرق و برق و

تاج کیانی، شاهی بر سرم بود. از مقوا ساخته بودند. معلم مان گفت:

— تو باید نمره بیست بگیری.

— تو عجب استعدادی داری بچه.

— آنگاری که سال های سال شاه بوده ای.

«بود... ی.»

«بازی بود... که یادت نمی آید.»

صدا پاسخی نمی دهد، از اینکه همه چیز یادم است جا می خورد و گم می شود. اما تا می آیم گوشه ای بنشینم و فکر هزار جور گرفتاری خودم را بکنم، صدا دوباره می آید.

«تو پادشاه هستی.»

خنده ام می گیرد و می گویم:

«چه حرف هایی می زنی. کدام پادشاه؟ تو که خودت می بینی، آه ندارم که با ناله سودا

کنم. از اینها گذشته مملکت خودش پادشاه دارد.»

«پادشاه دارد؟ داشت! یادت می آید چه حرف هایی می زد؟»

«یادم می آید. مثل روز روشن.»

«راست راست راه می رفت. سینه را جلو می داد. صدایش را درشت می کرد.»

«خدا را، بنده نبود.»

«از پشت عینک دودی همه آدم ها را نگاه می کرد. پرواز هواپیماها را می دید. به تانک ها و

توپ ها دست می کشید. روی عرشه کشتی ها می ایستاد. آب ها زیر پایش رام بودند. کوه ها در

برابرش خم می شدند و می گفت:»

«تا ما هستیم»

«نمود... به ترفند جای تو بود.»

«جای من! باور نمی کنم.»

«تو گفتی، باید سر این بردیای دروغین را ببری، تا عبرت دیگران باشد.»

«اما گفتیم. ها خوب بیاید دارم و فرمان جمله دادیم.»

«بردیای مجوس را گرفتید، به غل و زنجیر کشیدید، او را واداشتید تا مثل سنگ، بر چهار

دست و پا بدود. تا عبرت دیگران باشد.»

«پندی نبود. تو را به خدا می بینی، آدم ها هنوز باد دماغ دارند. گاه فکر می کنند که می توانند

بی پادشاه زندگی کنند.»

صدا محکم و بلند می گوید: «نمی توانند. تو پادشاهی. ناف تو را به پادشاهی بریده اند. روی

پیشانی ات سرنوشت پادشاهی را رقم زده اند...»
 خنده ام می‌گیرد. صدا از درون مغزم می‌آید. درون کاسه سرم می‌ریزد. طنین زمختش را از دست داده است و مثل صدای خودم می‌ماند. مثل زمانی که اوقاتم تلخ می‌شود و با تحکم حرف می‌زنم. اما هنوز آسیمگی ام می‌دهد و می‌ترساند. انگاری پشت در اتاق امتحان اینستاده ام و یا می‌خواهم در تیاتر بازی کنم. پا به پا می‌کنم. همیشه تا به یاد دارم، نقش پادشاه‌ها را بازی می‌کردم. نادر شاه، شاه عباس، داریوش کبیر...

صدا می‌گوید: «خب، چهره‌تان شاهانه بود و صدایتان.»

«معلم مان هم می‌گفت.»
 صدا می‌خندد. حالا با من اخت شده است. مهربانانه حرف می‌زند. گاه می‌خنداندم و گاه چیزهایی را به خاطر می‌آورد که اگر سال‌ها می‌نشستم و زور می‌زدم، هیچوقت یادم نمی‌آمد.
 می‌گویم: حرف‌های عجیبی می‌زنی من کی شاه بودم. تا یادم می‌آید، از وقتی بچه بودم، الف بچه ای، تا بستان‌ها مجبور بودم که بروم بی کار. مثل بابای خدا بیامرم که یک عمر، یک عمر تمام آدمیزاد، هفتاد سال صبح زود، آفتاب نرزه از خانه بیرون می‌زد و تاریکای شب برمی‌گشت. پیش از طلوع آفتاب...»

«مثل حمام‌ها... از اذان صبح تا طلوع آفتاب مردانه است.»

«از گلخن تاب حمام‌ها زودتر بیرون می‌رفت...»

«تو به این کارها چه کار داری.»

صدا دلجویانه حرف می‌زند.

می‌گویم: آخر تو که نبودی، یک بار برادر وسطی ام، همین اکبر قامان که بیماری غش دارد و هیچ دکتری توی عالم نتوانسته است دوا و درمانش کند، رفت وردست بابام، غش کرد و افتاد توی تنوره جزغاله شد.»

صدا دلگیر می‌شود. انگاری که می‌خواهد گریه کند. حق هفتش را می‌شنوم.

«هنوز که هنوز است مردم بی‌کاره به او می‌خندند و هیچکس به او وزن نمی‌دهد.»

صدا می‌گوید: «می‌فهمم.»

«از همان زمان ترسیدم بروم دنبال کار. گفتم باید کاری بکنم. تو که میدانی، دلم پی درس خواندن نمی‌رفت. با این همه بدبختی‌ها... دلم می‌خواست فرار می‌کردم.»

«فرار کردی... صبح زودی بود.»

«صبح زود. هنوز آفتاب درنیامده بود، از خانه زدم بیرون. پای پیاده راه افتادم توی بیابان.»

«تشنه و گرسنه، پسنگاه پشت دروازه شهری رسیدی، شهری پرت.»

«هیچوقت نامش را نشنیده بودم، از همان دور دروازه بانی گفت.»

— آهای. ...
 ناچار ایستادم پشت دم دروازه. از توچه پنهان از شدت خستگی تکیه دادم به دیوار دروازه و خوابم برد.

«هیچ خوابی ندیدی... خواب پادشاهی.»
 «هیچ خوابی ندیدم. پدرت خوش. همه عمرم خوابی ندیده‌ام جز خواب آوار، سیل، طوفان، کفتار، گرگ، و از ترس از جایم پریده‌ام و جیغ کشیده‌ام و زخم گفته، چته مرد، چته مرد، همه‌مان را ترساندی...»
 «خوابت سنگین بود.»

«خواب همیشه سنگین بود. از وقتی یادم می‌آید. پیش خودت بماند، تا بچه بودم، جایم را خیس می‌کردم و حالیم نمی‌شد. مادرم صبح‌ها که می‌آمد و می‌دید رختخوابم خیس است، دودستی بامبی می‌کوبید توی سرش، و هرچه فحش به دهانش می‌آمد، می‌داد. یکبار هم قسم خورد که آنجایم را با آتش داغ کند... هر روز مجبور بود، صبح به صبح رختخواب خیس را ببیند از روی پشت بام. آنوقت همه عالم می‌فهمیدند چه اتفاقی افتاده.»
 «اگر یک روز تشک را روی پشت بام نمی‌انداختید، مردم خیال می‌کردند تو نیستی. مثل بیرق پادشاهی.»

«از خجالت لب‌هایم را می‌کندم. شرمم می‌آمد به برادرهایم نگاه کنم. خدا بیامرزم مادرم کلی دوا و درمان کرد. دنیلان گوسفند به سیخ کشید و داد بخوردم تا خوب شدم.»
 «الحمدلله.»

می‌خندم و می‌گویم: «خواب خواب بودم» هفت پادشاه را هم خواب دیده بودم که کسی با لگدازد به ساق پایم و با صدایی درشت گفت:
 — بلند شو.

بلند شدم. هوا روشن بود. کلون بزرگ در دروازه را برداشته بودند. در دروازه را باز کرده بودند. با ترس و لرز آهسته آهسته از دروازه گذشتم و توی شهر رفتم. دروازه بان‌ها چپ‌چپ نگاهم می‌کردند. گنج خواب بودم و چشم‌هایم می‌سوخت. سر و صورتم را نشسته بودم. آب کجا بود در برهوت بیابان... چند قدمی که رفتم، یکی داد زد:
 — بایستید.

ایستادم و با خودم گفتم، این چه غلطی بود که کردم و از خانه فرار کردم. با خودم عهد کردم دیگر از این غلط‌ها نکنم. دل توی دلم نبود. دم دروازه شهر، جمعیت انبوهی ایستاده بود، خرد و کلان.
 «بزرگان شهر، امرا، لشکریان.»

«نمی‌شناختمشان. ما کجا و آنها کجا. از زرق و برق لباس هایشان می‌توانستم ب فهمم که آدم‌های خیلی مهمی هستند. از ما بهتران هستند. واخوردم. مانده بودم چکار کنم از ترس...»
 «به آسمان نگاه کردی.»

«نگاه کردم. آسمان صاف بود. آبی یکدست. چنان آسمان صاف و روشنی را تا به آن روز ندیده بودم. خورشید ب فهمی ب فهمی تازه می‌خواست از پشت کوه‌ها سر در بیاورد.»
 «از پشت کوه بیرون آمده بود.»

«شاید. توی آسمان مثل اینکه پرنده‌ای را دیدم.»
 «پرنده‌ای!»

«دیدم. ها... دیدم که پریز می‌زد و بالا می‌رفت توی آسمان. توی هوا می‌چرخید. به سمت چپ و راست بال می‌کشید. همه مردم شهر به آن چشم دوخته بودند. انگاری طیاره بود توی هوا...»

«نگاه کنی طیاره را می‌بینی!»

قد می‌کشم روی پاهایم. صدای طیاره را می‌شنوم. اما آن را نمی‌بینم. به گریه می‌افتم. اشک می‌آید توی چشم‌هایم. توی دهانم و قاطی مفاطم.

— دماغتو بکش بالا.

سرم را بالا می‌کنم. هیچی توی آسمان نیست.

مادرم می‌گوید: نگاه کن، نگاه کن.

و با انگشتش جایی دور را توی آسمان نشان می‌دهد. چیزی سیاه مثل کلاغ سیاه گنده، توی هوا راه می‌رفت. آهسته آهسته توی چشم‌هایم پایین می‌آمد.
 «کیوتر پرزد و آمد پایین.»

«دل‌م هری پایین ریخت. طیاره می‌آمد پایین روی خانه‌ها، پشت بام‌ها. داد زدم. مادرم مرا محکم توی بغلش گرفت و صورتم را بوسید.»

«حرف توی حرف نیار.»

نگاهم به کیوتر بود. دل‌م می‌خواست که می‌رفتم بالای پشت بام و برایش دستمال تکان می‌دادم و او را می‌کشاندم روی پشت بام خانه خودمان.
 صدا می‌خندد.

«چی را می‌کشاندی طرف خانه‌تان.»

«کفتر را. طرف کفترخان. مرده کفتر سینه سیاه اسمال آقا بودم. با خودم قسم خورده بودم برای آنکه رویش را کم کنم یکی از کفترهایش را بدزدم یا بگیرم. کفتره توی هوا بود. از آن مادر ق... ها بود داش اسمال.»

«ایتقدر حرف توی حرف نیار.»

صدا تحکم آمیز و تلخ است. کیوتر همچنان از بلندای آسمان پایین می‌آید، و بال و پر می‌زد. همه مردم شهر، یک تن بودند و یک چشم درشت و چشم به کیوتر دوخته بودند.

«ایستاده بودم کنار دروازه و از ترس می‌لرزیدم. نگهبان‌ها زیر چشمی مرا می‌پاشیدند. چه چشم‌هایی. می‌ترسیدم که بگیرندم و پوست تنم را بکنند پر از گاه کنند.»

«تو نمی‌لرزیدی.»

«می‌لرزیدم!»

«تو نمی‌لرزیدی.»

«خب اگر تو می‌گویی نمی‌لرزیدم، نمی‌لرزیدم. اما خودم...»

«اشتباه می‌کنی. تو با وقاری شاهانه ایستاده بودی و...»

«می‌خندیدم.»

«می‌خندیدی.»

صدا پریشده است.

«مردم اینطور می‌گفتند. همه کسانی که چشم به تو و کیوتر داشتند...»

توی دلم می‌گویم: گور پدرشان.

صدا می‌فهمد. همه چیز را می‌فهمد، پیش از آنکه حرفی بزنم، می‌تواند آن را با صدای بلند تکرار کند.

می‌گوید: «نشد، که فحش بدهی.»

«خب، کیوتر بال زد و چرخید. در هزارها هزار چشم پایین آمد. دور و بر بام‌ها چرخید، دور سر همه کسانی که لباس‌های فاخر پوشیده بودند و ملیله‌دوزی، سوار اسب‌های ابلق و کهر بودند و لباس‌هایشان زرق و برق داشت. اما دوباره پر زد و بالا رفت. هی سوت زد و دستمال را تکان داد. لجم گرفته بود. کاردم می‌زدی خونم در نمی‌آمد. پریری خودم را فرستاده بودم دنبالش. نمی‌توانست او را بیاورد روی پشت باممان... روی پشت بام بالا و پایین می‌پریدم و زخم از پایین، از توی حیاط فحش می‌داد.»

— گفتم لامسب، ده بیا، ده بیا، شانس آورده بودم و طوقی سینه سیاه توی آسمان بود. باید دافش را به دل اسمال می‌نشاندم. توی محله سکه یک پولش می‌کردم.

«دوباره توی هوا معلقی زد و چرخید روی سر وزیر دست راست شاه پیشین.»

«چه چرخشی، از آن طوقی‌ها بود.»

«دستموز وزیر بود. آب و چینه‌اش داده بود برای چنین روزی.»

نا نزدیکی‌های سرش رقت. سیل‌های وزیر می‌خندید و چشم‌هایش از خوشحالی برق می‌زد.

دور سرش چرخید.»

«و معلقی زد و دوباره کشید بالا.»

«تف، خواهر و مادر...»

«نشد، که فحش بدهی، حواست هی پرت می‌شود.»

«آخر چه می‌دانستم قضیه چیست؟. عین خیالم نبود. دلم از گرسنگی مالش می‌رفت و

بیحال به دیوار تکیه داده بودم.»

«دست‌ها پشت کمر.»

«دلم می‌خواست داد بزتم لامسبا یک لقمه نان خشک و خالی.»

«حرف زن.»

«چرا حرف نزتم، آخر شکم گرسنه و این حرف‌ها... باور کن. هنوز هم برای لقمه نانی خالی باید منت بکشم. مجیز این و آن را بگویم. پس از عمری جان‌کندن، سگ‌دوزدن، لقمه نانی را زورکی می‌دهند، زخم ماه به ماه، مواجیم را از خزانه دولت می‌گیرد، می‌آورد و خرج اتیاء می‌کند. دریغ از یک پایامی. برای یک پاکت سیگار اشنو باید هی منتش را بکشم.»

«امان... امان از تو... کیوتر دوباره پایین آمد.»

«پایین آمد.»

«چشم‌های وزیر دست‌چپ دو تا تغار خون بود. تمام شب خواب به چشمش نیامده بود.»

«قرعه کشی بود. جایزه می‌دادند. بدبخت‌ها. اما راستش من خوابیده بودم. روی همان زمین

سفت پشت دروازه، دراز کشیدم و خوابیدم. عادت داشتم. زخم می‌گوید سرم را که می‌گذارم زمین

خوابم می‌برد. توپ هم بالای سرش بترکانند بیدار نمی‌شوم. کشت این زن ما را. از بس که غر

می‌زند. از بس که هی امر و نهی می‌کند نمی‌گذارد یک بار، توی تمام عمرم حسایی بخوابم.»

صدا بلند می‌گوید: «می‌فهمم... می‌فهمم...»

بلند داد می‌زنم: «نمی‌فهمی، نمی‌فهمی. می‌خواهی دستی دستی مرا پادشاه کنی.»

صدا عاصی است: «ساکت!»

می‌ترسم و ساکت می‌مانم. صدا درشت است.

تو نمی‌گذاری کارها به درستی پیش برود. خودت را قاطعی می‌کنی. تو بخواهی نخواهی

باید...»

«باید که چی؟»

«باید صبر کنی.»

«صبر کنم. این را باش. مگر می‌شود صبر کرد. مگر این زندگی سگی به کسی مجال صبر

کردن می‌دهد. تو دولت خوش است از صبح که می‌روم سر کار،

- آقای کاظمی
- بله قربان
- برایمان چای بیار.
- آقای کاظمی باباجان اتاق را جارو کن.
- آقای کاظمی می‌دانم خسته‌ای، یک تک پا برو یک بسته چای بگیر.
- و رئیس اداره مان با کف دست محکم می‌زند تخت پشتم.
- آقای کاظمی دو تا نان بگیر، بده دم در خانه مان.
- آقای کاظمی ...
- آقای کاظمی، مرگ و کوفت و زهرمار. اگر رویشان بشود این رئیس و رؤسای از خدا بی‌خبر، می‌گویند، آقای کاظمی ... خجالت می‌کشم ... توی گوشم می‌گویند، یک دو تا بسته کا ... بگیر، واسه شب کاریشان می‌خواهند، واسه کثافت کاری هایشان توی اداره. چقدر باید تحمل کنم.»
- صدا خشن است: «ساکت بمان.»
- پی صدا می‌گردد تا به سویش هجوم ببرم. اما صدا نیست ... و هست.
- صدا می‌گوید: «کیوتر آمد.»
- می‌گویم: «دیدم که آمد. دیدم که بالا رفت و پایین آمد و چرخید. یک بار هم آمد طرف من. ذوق زده شدم. همه مردم به من نگاه کردند. دلم هری پایین ریخت. ترسیدم نکنند جماعت رجاله به طرفم حمله کنند.»
- زنم داد می‌کشد: بیا پایین مرتیکه ...
- محلش نمی‌گذارم.
- برادرهایش هم آمده‌اند، و جملگی با هم داد می‌زنند.
- بگیر یدش، بگیر یدش.
- خواستم فرار کنم، اما نتوانستم. از کم بنیگی، از سر جایم نمی‌توانستم تکان بخورم.
- «نتوانستی.»
- کیوتر پرید و رفت توی هوا ... و رفت بالا، بالا، مثل نقطه‌ای. و بعد گم شد. نفسی کشیدم.
- لا مذهب، اسمال آقا.»
- زنم توی حیاط است با دخترهایم. دخترهایم از ترس می‌لرزند. هفت تا دختر قد و نیم‌قد.
- می‌گویم: زن یک پسر برای من نزنیدی، که اسم توی دنیا بماند، تخم و ترکه‌ام بماند.
- زنم حرفی نمی‌زند. چشم هایش سیاه و بی‌رمق‌اند.
- «باید زن دیگری بگیرم ...»

«باید زن دیگری بگیری. زنی لایق که پسر بزاید. بی پسر تکلیف سلطنتت پس از توجه می‌شود. تنها اولاد ذکور می‌تواند ولیعهد باشد.»

«باید فکری بکنم... فکری.»

عروسی شاهانه راه بندازی.»

«نه مثل کرت اول، که فقط دوتا کله‌قند شکستیم، باید پلو خورشت قیمه بدهیم، سینه

مرغ.»

«زنی که پسر بزاید هرچه بگویی قیمت دارد.»

— ای زن... ای زن، بعد از من چه می‌شود.

صدا می‌گوید: «تو که می‌دانستی پادشاه پیشین اولاد ذکور نداشت.»

می‌گویم: «اجاقش کور بود.»

صدا می‌گوید: «کلی دوا و درمان کردی بی‌فایده. چند تا زن گرفت. حتی درویشی آمد، و

سببی داد به او که نیمی سبب را خودش بخورد و نیمی از آن را زنش و پس از نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه... و... زن ماری زائید.»

«و از ترس سر زار رفت.»

«شاه ما را در حوض لجن انداخت.»

بغض گلویم را می‌گیرد.

صدا می‌گوید: «کیوتر آمد.»

می‌گویم: «دوباره توی آسمان پیدا شد. نقطه‌ای و بعد پر و بالی زد و آمد.

زنم داد می‌کشد:

— تو را به خدا نگاه کن. مرتیکه گنده، لندهور، چه اداهایی از خودش درمی‌آورد. نانش

ندارد اشکنه... مرد برو که مرگوب‌بذار جایی و بمیر... ما را با این کارهایت رسوای خاص و عام

کردی. راحت بگذار تا این زندگی را با خون جگر هم شده بچرخانم.»

«با خون جگر، با پول من، با اسکناس‌هایی که عکس مرا پشت و روی آن چاپ کرده‌اند.»

«با سکه‌هایی که به نام شما ضرب زده‌اند.»

«دختر بزرگم گریه می‌کند. این نشد زندگی، این نشد زندگی. مرگ بهتر از این زندگی

است. همیشه خدا توی این خرابه دعواست. مثل سگ و گربه بهم می‌پزند. کی بنشینم درس

بخوانم، کی بنشینم... شیطان می‌گوید: یک مشت قرص بخورم و خودم را راحت کنم.»

«دخترت عاشق است.»

«ده برو بابا، تو هم دل خوش داری... دختر من! گرسنگی نکشیدی که عاشقی را فراموش

کنی! هفت تا دختر. مانده‌ام چه جویری بزرگشان کنم. بزرگه ۲۰ سال دارد و کوچکه ۶ ماهه

است. یکی شان پسر نشد، که دلم خوش باشد. وارث تاج و تختم. از صبح تا شب یکریز گریه می‌کنند زرزمی‌کنند و ول کن نیستند. صداهایشان با هم قاطی می‌شود و سرم به دوار می‌افتد». صدای میان صدایشان می‌آید. بر همه صداهای چیرگی دارد.

«کیوتر چرخید... چرخید و آمد.»

«راستش را که بخواهی همین که تومی‌گویی. آمد طرفم. از ذوق روی پاهایم بند نبودم. طوقی سینه سیاه را توی آسمان می‌دیدم... بالای سرم. زخم غرمی‌زند: نگاه کن، مرتیکه گنده، چکارها که نمی‌کند، کفتر بازی. صبح تا شب روی پشت بام دستمال تکان می‌دهد، سوت می‌زند، و رجه و رجه می‌کند... این هم شد کار، این هم شد زندگی.»

«زخم هیچی حالیش نمی‌شود. باید به هر جان‌کنندنی است طوقی سینه سیاه اسمال آقا را بگیرم. و به سرو صداهای زخم محل نمی‌گذارم و می‌خندم.»

و بلند می‌گویم:

— بتوجه، بتوجه.

«باید خیلی بلند می‌گفتی.»

«گفتم، اما هیچکس حرفم را جدی نمی‌گیرد. کیوتر آمد، روی پشت بام، و روبرویم. روی هره دیوار نشست و حرکتی نکرد.»

«چشم‌ها و گوش‌ها به تو بود. مردم مانده بودند چکار کنند. مملکت بی پادشاه بود.»

«اسمال آقا سنگ پراند و کفتر بلند شد و پرید.»

«کیوتر به طرف کسی نمی‌رفت. باید کسی پیدا می‌شد که از تبار پادشاهان باشد.»

«مثل من...»

«غیب گویان عکس تو را توی جام‌ها، آئینه‌هایشان دیده بودند و توی کتابها اسم تو را یافته

بودند.»

«من را... با همین لباس پاره و پوره مثل جگر زلیخا... زخم زورش می‌آید که آنها را

وصله پینه کند.»

— لباس به تنش نمی‌ماند. مثل بچه‌هاست. مدام دکمه‌هایش را می‌کند و یا آنها را پاره

می‌کند، ریش ریش می‌کند.

صدای حرفی نمی‌زند.

کیوتر از روی هره دیوار می‌پرد و در هوا پر می‌زند و دوباره می‌نشیند روبرویم... می‌فهمم که چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد. طوقی اسمال آقا توی دستم است. خسته است و نمی‌تواند پربزند.

حسابی خسته‌اش کرده بودم. یکهو...

«بری زد و آمد طرف تو.»

«نشست روی سرم...»

از خوشحالی فریاد کشیدم.

زنم داد زد: خاک بر سرت کنند. نگاه کن خودش را با گُه کثافت کفترها کثیف کرده است.

و می‌آید روی پشت بام. نشسته بودم کنار کیبوترخان...

— بلند شو، بلند شو.

جوابش را نمی‌دهم.

— پاشو برو حمام... وگرنه می‌گویم داداش هایم بیایند چهار دست و پایت را بگیرند.

داد می‌زنم: برادرهای تو کدام خری هستند.

زنم وامی ماند.

— ما پادشاه جهان هستیم. مگر نمی‌بینی کفترشاهی نشسته است روی شانه‌مان،

سرمان...

زنم خنده اش می‌گیرد، گریه اش می‌گیرد.

— پادشاه، پادشاه، همین یکی را کم داشتیم، که بچه ها توی کوچه و بازار برایت دست

بگیرند.

و خودش را می‌کشد کنار.

— تا به حال شاه بازی می‌کردی، حالا شاه شدی.

دخترها، هفتایی با هم دورم حلقه می‌زنند.

صدا می‌گوید: «شما پادشاه هستید.»

با احترام حرف می‌زند. انگار که راستی راستی شاه هستم.

می‌گویم: «پادشاه بزرگ.»

دخترها ناباور نگاه می‌کنند. شاهدخت های غمگین. بیایید بنشینید روی زانوهایم، بایستید

دور و برم، تا عکاس ها از شما عکس بگیرند. و در همه روزنامه های عالم چاپ کنند. آنوقت

سیل خواستگاران، از همه اکناف دنیا به طرف مملکت ما هجوم خواهد آورد. من شما را به هر

کسی نمی‌دهم، به راه دور نمی‌دهم، به مرد پیر نمی‌دهم. شاه بیاید...

زنم با چشم های سرد و ناخوش بربر نگاهم می‌کند. دخترهایم می‌ترسند.

داد می‌زنم: ما پادشاه هستیم.

زنم جلو می‌آید.

— پادشاه هستی؟

زنم دست هایش را به کمر زده است. ماده شیری را می‌ماند. دخترهایم عقب عقب می‌روند.

قد و نیمقد... زنم جلوتر می‌آید.

صدا می‌گوید: «شما پادشاه هستید. باید برای همیشه به این وضع خاتمه بدهید.»
 زنم جلوتر می‌آید. عمری است که مثل ریسمان، ریسمانی کلفت به گردنم بسته شده است. نمی‌گذارد کاری بکنم و هر کجا که دلش بخواهد مرا می‌کشد. عمری است که ما پادشاه جهان هستیم، و این زن، این عجوژه پیر بدریخت ما را به دم این زندگی سنگی بسته است، به این هفت دختر. مدام روز و شب غرمی‌زند. غرمی‌زند که این توله‌سگ‌ها لباس می‌خواهند. غرمی‌زند که باید اینها را شوهر بدهم. غرمی‌زند باید برایشان جهاز درست کنم. مهلت نمی‌دهد که با او یک کلام حرف بزنم.

— شهبانوی عالم، دخترهای من، هزارها خواستگار دارند، قطار قطار جهاز.

امان نمی‌دهد و غرمی‌زند.

— تو با این کارهایت برای ما آبرو پیش هیچ کس نگذاشتی. چه کسی می‌آید دخترهای دیوانه‌ای مثل تو را بگیرد. سیاه‌بختم کردی، این بیچاره‌ها را سیاه‌بخت می‌کنی.

دخترهایم گریه می‌کنند، هفتایی با هم.

زنم می‌گوید: دیگر طاقت ندارم.

و روی پشت بام، بلند بلند داد می‌کشد.

— مردم از دست این مرد...

سرش داد می‌زنم: ما شاه هستیم زن.

صدا می‌گوید: «پادشاه»

با خودم می‌گویم باید کاری بکنم و گرنه، هیچ کاری نمی‌توانم از پیش ببرم. زنم جلوتر می‌آید. دخترهایم هفت تایی با هم صدا در صدا انداخته‌اند و گریه می‌کنند. زنم پلنگ است.

صدا می‌آید: «قبله عالم، جا نزنید، جا نزنید.»

زنم چنگ و دندان نشان می‌دهد.

— مرد، برو، برو بنشین سر جایت. زر زیادی نزن، و گرنه بلایی به سرت بیاورم که حظ کنی

صدا می‌آید: «شما باید... شما باید...»

می‌گویم: زن جلونیا، بگذار کار خودمان را از پیش ببریم.

دندان‌هایش را از خشم روی هم فشار می‌دهد.

صدا می‌آید، آمرانه و تهدید کننده.

«باید برای همیشه نشان بدهید، چه کسی هستید.»

زنم جلوتر می‌آید، نزدیک کبوتر خان.

خشمگین داد می‌زنم:

— جلوتیا.

و مشت هایم را گره می‌کنم.

دخترهایم فریاد می‌کشند و می‌روند توی راه پله‌ها، توی راهرو جیغ می‌کشند. سر و صدای همسایه‌ها را توی راه پله‌ها می‌شنوم. تندتند از پله‌ها بالا می‌آیند و جملگی روی پشت بام جمع می‌شوند، با عرقگیر، زیرشلواری، با لباس خواب، ژولیده، ترسیده، گیج.

«چه رعیتی، چه رعیتی! به همه چیز می‌مانند جز آدمیزاد. باید کاری برای آنها بکنم... کاری.»

زنم از غیظ می‌لرزد، لب‌هایش می‌لرزد. رنگ پریده است. جلوتر می‌آید. صدا، صدا، پژواک در پژواک است.

«پادشاه، پادشاه، چه پادشاهی... هسی، پادشاهی که حتی نمی‌تواند از پس یک زن بر بیاید... از جیغ وحشی یک زن جا می‌زند. پادشاهی که دریاها را رام می‌کرد، شهرها را تسخیر می‌کرد، هزارها هزار اسیر را به زنجیر می‌کشید، نگاه کنی ای خلاق، خنده دارد. از یک زن دست و پا شکسته می‌ترسد. زنی که هفت شکم دختر زائیده است. فقط هفت شکم دختر.»

مستم را بالا می‌برم. زنم می‌آید و برویم. زل می‌زند توی چشم‌هایم. همسایه‌ها جلو می‌آیند. می‌فهمم که چند نفری از آنها می‌خواهند ناغافل به طرفم خیز بردارند. کور خوانده‌اند. چشم‌غره‌ای می‌روم، می‌ترسند و دوسه قدمی عقب‌عقب می‌روند. اما زنم همچنان توی چشم‌هایم نگاه می‌کند. چادرش را بسته به کمر. می‌خواهد مرا در برابر چشم‌در و همسایه‌سکه یک پول بکند.

«دیگر چه کسی برای پادشاهی مثل شما ترو خود می‌کند؟»

مشت‌هایم را بالا تر می‌برم تا پیش از آنکه زنم کاری بکند و صلابت بی‌مانندم را بشکند، خرد کند، توی سرش بکوبم. دستم را بالا تر می‌برم، آقدر بالا که زنم می‌ترسد آن را پایین بیاورم. اما خودش را از تک و تا نمی‌اندازد.

«بزَن... ده بزَن!»

«بزَنم، بزَنم بی‌پدر و مادر. آنوقت هفت تا دخترهایم بی‌مادر می‌مانند. هفت تا دختر، آخر کسی باید آنها را ترو خشک کند.»

«بزَن.»

«نمی‌زنم.»

«بزَن دیگر فرصتی نیست. پادشاهی به زمین نمی‌ماند.»

«به تخم که نمی‌ماند.»

صدا از گفتن ول می‌ماند. اسمال‌تقا ایستاده است روی پشت‌بام روبرویی، و دستمالش را در

هوا تکان می‌دهد.

«هیچکس برای شما دست نمی‌زند.»

«نزند، نزند.»

معلم تاریخ مان گوشهٔ سیلش را می‌جود.

زنم چنگ و دندان نشان می‌دهد.

— ای مرد... ای مرد...

دخترهایم نگاهم می‌کنند. همسایه‌ها نگاهم می‌کنند. روی پشت بام دور تا دورم حلقه زده‌اند. مانده‌ام وسط شان. مانده‌ام چکار کنم. پیش از آنکه دست زنم به من برسد، و بخواهد کاری بکند، پیش از آنکه همسایه‌ها خیز بردارند و جملگی بریزند روی سرم، می‌نشینم روی زمین، رویم را می‌گردانم به طرف دیوار کبوترخان، و به گریه می‌افتم.. کبوترها همه پر می‌زنند و می‌روند توی هوا.

جعفر مدرس صادقی

میز گزارش یک اتفاق عادی است، چند رویداد معمولی از زندگی کارمندان. ولی ما در آن چه خواهیم یافت؟ معلومات ما در سطح دانسته‌های یک همکار کنجکاو باقی می‌ماند. از این نظر، قصه، ترکیبی است از گزارش مستقیم و طراحی صحنه‌هایی از یک زندگی، با شیوه‌ای که میان یک تدارک داستانی و پرچانگی درباره‌ی یک همکار اداری به راه رفتن برپلی نازک می‌ماند، راه رفتن از روی مو.

اتوبوس به سوی گورستان می‌رود، یک فضای تپیک، در گفتگوهای که به تدریج شکل می‌گیرد، تنگنایهای اقتصادی و مالی زندگی قشر کارمند، رنگی از روزگار به قصه می‌پاشد. سقوط تدریجی کارمند، همپای از دست دادن احترام و منزلت شغلی اش، آغاز شده بود. کارمندی نه چندان تحصیلکرده، اما باتجربه و نسبتاً متخصص، که در عین حال بیشتر ابهتش در گروکت و شلوار خوش دوخت و اثاثیه مجلل اداری او بوده است؛ از جمله میز کارشیکسی که از یک رئیس پاکسازی شده به او میراث رسیده است. انقلاب می‌شود و درپی تحولات اداری، و از آن جمله پاکسازی‌ها، به تدریج تنگدستی فرا می‌رسد. کارمند به اعتیاد پناه می‌برد و هنگامی که به ته گودال می‌غلطد، در حقیقت تمام غرور و عزت نفس خود را از دست داده است، از دست دادنی به معنای شکستن سدهای دفاع و استقامت در درون روح او. قرض کردن و پس ندادن، تیغ زدن اطرافیان، سر آخر به گدائی می‌رسد که نتیجه قهری همان تنگدستی و اعتیاد است. البته این زندگی در سرایشی ناگزیر، به جانب

ورطه آخرین یعنی مرگ می‌غلستد. طرد شدن از سوی دیگران به معنای پایان دلسوزی‌ها و همدلی‌ها نیز هست. پس تحقیق‌شدگی با تنهایی عمیق ترمی‌شود و اعتیاد مهلک‌تر؛ ماجرای این سقوط را در منظره عمومی تصاویری پراکنده و پیش‌پا افتاده، از ده سال روابط اداری در یک سازمان دولتی، تماشا می‌کنیم.

قسمتی که می‌کوشد داستان را از شکل گزارش ماقوع بیرون بیاورد، گشایش روزنه‌ای تنگ و درعین حال هشداردهنده به سوی نسل آینده است: کارمندی که ما از تشییع جنازه‌اش می‌آیم پرسی دارد نیمه تحصیل‌کرده، بی‌افق، بی‌آینده، بدون امکان یافتن کار، با تنبلی و ادعای بسیار. آیا او به تکرار سرنوشت پدر خواهد رفت؟ و از دست دیگران چه کار برمی‌آید؟ شاید پاسخ این باشد که مشکل ذات اجتماعی دارد، یعنی اقلأ در این سطح، کوشش فردی در تغییر سرنوشت اثر مطلوبی نخواهد داشت. همچنانکه در خود قصه می‌بینیم که رفقای کارمند متوفی نمی‌توانند کمک مؤثری به فرزند او بکنند.

ریخت گزارش‌گرانه داستان، همانطور که اشاره کردیم، می‌تواند دامی باشد که نویسنده را شیفته و فریفته روند حوادث سازد و از طراحی شکل نهائی و تداوم ساختاری غافل بدارد. برخی از بزرگترین قصه‌نویسان این عصر نظیر «سینگر» یا «سالیانجر» در همین چارچوب گزارش‌گونه، بهترین داستان‌های کوتاه این سال‌ها را نگاشته‌اند. آیا مدرس صادقی به سهم خود در حفظ این موازنه، آن هم با نشری که از هرگونه شعر و تخیل خالی است، تا چه حد کامیاب شده است؟ پاسخ این سؤال به خاطر سهل و ممتنع بودن ساختارچندان ساده نیست. ولی می‌توان گفت که قصه‌نویس راه درازی در پیش رو دارد، زیرا لحن یکنواخت و ملال‌انگیزی که (لاابد برای نشان دادن یکنواختی و ملال زندگی) در شرح قصه‌اش بکار برده، در حد نوشته‌ای بدین حجم نیز به سختی قابل قبول است، چه برسد به داستانی بلندتر از این که از حوصله خواننده‌آشنایی که به دنبال داستان باشد، نه دفتر شرح وقایع، درمی‌گذرد.

یک اتوبوس درست برای بردن کارمندا به بهشت زهرا کرایه کردند. اتوبوس یک ساعت زودتر از تعطیل شدن اداره راه می افتاد. این تنها کاری بود که از دست همکاران اداری ارسلان مرحوم برمی آمد. اتوبوس را به خرج اداره کرایه کرده بودند. فقط قیمت حلقه ی گل بزرگی که جلوی اتوبوس نصب شده بود میان همکاران اداری سرشکن می شد و آنها فقط باید سوار اتوبوس می شدند و می رفتند تا سر خاک او و چند ساعتی از وقتشان را صرف او می کردند. همه تا وقتی که زنده بود از دست او دلخور بودند، چون به همه بدهکار بود. همه می دانستند که معتاد است. گاهی برای او دلسوزی هم می کردند، اما همه ی دلسوزی ها به این گفته ی تکراری ختم می شد که «تقصیر خودشه.» و حالا که مرده بود، می گفتند «تقصیر خودش بود.»

چند ماه بود که زردنیو و لاغر شده بود و دیگر به سر و وضعش نمی رسید. همه خوب یادشان بود که ارسلان مردی بود که به سر و وضعش خیلی اهمیت می داد. چندین دست کت و شلوار دوخت انگلیس داشت که زمان ارزانی — ده سال قبل از انقلاب — خریده بود و هر روز یکی شان را می پوشید و هر روز اتو کشیده و مرتب، اودوکلن زده و با موهای شانه کرده و ریش تراشیده سر کار می آمد. تا قبل از انقلاب، کمتر توی اداره حضور داشت. مسئول چاپ بود و باید توی چاپخانه می ماند و به کار چاپ نظارت می کرد. حتا میز کوچکی هم در دفتر چاپخانه به او داده بودند. فقط گاهی سری به اداره می زد و آخر هر ماه می آمد حقوقش را می گرفت. بیشتر کارمندا او را نمی شناختند و از آنها که می شناختند، بیشترشان از او بدشان می آمد، چون می دیدند که او مجبور نیست هر روز صبح سر وقت به اداره بیاید و تا آخر وقت، بی کار و مستأصل، پشت میز بنشیند. پشت سرش حرف های زیادی می زدند. می گفتند با رئیس زد و بند دارد، و بعد می گفتند برای چاپخانه هم جداگانه کار می کند و از آنجا هم مداخل دارد. و بعد،

زمان انقلاب، می‌گفتند ساواکی است.

بعد از انقلاب، کارهای چاپی خوابید و بعد از مدتی باز به راه افتاد، اما دیگر حجم کار آنقدر نبود که نظارت دائمی در خود چاپخانه بخواهد. ارسلان هم مثل همه ی کارمندان دیگر مجبور شد هر روز صبح، سر وقت، بیاید اداره و تا آخر وقت حضور داشته باشد و پشت میز بنشیند. با این که به پشت میز نشینی عادت نداشت و از بی کاری و وقت گذرانی خوشش نمی‌آمد، به زودی عادت کرد و حتا به دهاتش مزه کرد و با هم اتاقی هاش از در دوستی و حرف زدن درآمد. با هم اتاقی هاش و با رئیس بخش انتشارات آنقدر صمیمی شد که به خانه ی آنها هم می‌رفت. اما هیچ کس را به خانه ی خودش دعوت نمی‌کرد. یکی از هم اتاقی هاش می‌گفت که او و زن و دو تا پسرش در سه راه امین حضور، توی خانه ای زندگی می‌کنند که مال مادرش بوده که خیلی وقت است مرده و او و دوتا برادرش با زن و بچه هاشان همه توی همین خانه اند که خیلی هم فسقلی است و سه تا اتاق کوچک بیشتر ندارد و زن‌ها همیشه با هم دعوا دارند. این هم اتاقی، که یک سال قبل از انقلاب استخدام شده بود و بیست سالش بیشتر نبود، این چیزها را از پسر بزرگتر ارسلان شنیده بود که پسری بود هفده ساله و بلند قد که تازه ریشش سبز شده بود و گاهی به اداره سر می‌زد و یکی دو ساعت پهلوی میز پدرش می‌نشست و به حرف زدن پدرش با هم اتاقی هاش گوش می‌داد. این پسر هم مثل پدرش خوش لباس بود و به سر و وضعش می‌رسید. شلوارهای جین گران می‌پوشید با پیراهن‌های پبجازی رنگارنگ و کفش‌های آدیداس خارجی. پدرش می‌گفت از کت و شلوار و کفش چرمی خوشش نمی‌آید. خود ارسلان همیشه کفش‌های چرمی مشکی و اکس زده به پا داشت.

جمشید، پسر ارسلان، با این هم اتاقی بیست ساله، که اسمش خورشیدی بود و جوان ریزه‌ای بود با صورت استخوانی و باریک و بینی تیز و برآمده، دوست شد و گاهی با هم به سینما می‌رفتند. پول سینما را همیشه خورشیدی می‌داد. حتا پول تاکسی و پول بستنی و آب میوه‌ای را هم که سر راه می‌خورند او می‌داد. جمشید سر پول دادن همیشه عقب می‌نشست — یک ربال هم خرج نمی‌کرد. یک روز، خورشیدی ملاحظه را کنار گذاشت و به جمشید گفت: «من هم مثل پدرت حقوق بگیر دولت. نمی‌شه که همیشه من خرج کنم.» از آن روز به بعد، میانه‌ی آن دو به هم خورد. جمشید به اداره می‌آمد و پهلوی میز پدرش می‌نشست و با خورشیدی هم حرف می‌زد، اما با هم بیرون نمی‌رفتند و صمیمی نبودند.

ارسلان متولد ۱۳۱۶ بود. این را همه‌ی همکاران اداری‌اش می‌دانستند. چون توی پرونده‌اش نوشته شده بود، اما خودش می‌گفت متولد ۱۳۲۱ است و برای فرار از سربازی شناسنامه‌اش را بزرگتر از سنش گرفته‌اند. حتا اگر متولد ۱۳۱۶ هم بود، مسن‌تر از سنش می‌زد، لاغر بود. کت و شلوارهای قدیمی به هیکلش زار می‌زد. موهای نریخته بود و یکدمت سفید بود و تاب داشت و به

سبک قدیم فرق باز می‌کرد و جلوی موهاش را بالا می‌زد. همیشه شانه‌ای توی جیب بغلش بود و آینه‌ای توی کشوی میزش داشت و روزی چند بار آینه را از توی کشودرمی آورد و موهاش را به دقت شانه می‌زد. توی کشوهای میزش چای و قهوه و قند و بیسکویت و سه تا لیوان هم بود. این چیزها مال هر سه هم اتاقی بود. همه چی را پیکمی می‌خریدند. اما همیشه توی کشوهای میز ارسالان می‌گذاشتند، چون کشوهای میزهای دوتا هم اتاقی دیگر قفل نداشت. میزهای آن دو میزهای فلزی کوچک و دانگانی بود مثل همه‌ی میزهای دیگر اداره. اما میز ارسالان چیز دیگری بود. بزرگترین و بهترین و قدیمی‌ترین میز بخش انتشارات و حتا تمام اداره. این میز می‌گفتند مال اولین رئیس اداره در زمان طاغوت بوده. با این که قدیمی بود، هنوز از آب و رنگ و جلا نیفتاده بود. هشت تا کشوی جادار داشت. در هر جناح، چهار تا. و میان دو جناح، جای پاها به اندازه‌ی کافی فراخ و راحت بود. از چوب گردوی خالص بود، با خطوط کج و معوج نقش طبیعی، و روش شیشه‌ی کلفتی درست به اندازه‌ی رویه‌ی میز. نیمی از اتاق را می‌گرفت. صندلی چرخانش پستی بلندی داشت از چرم خالص مشکی و نشیمنش نرم و راحت بود. این صندلی هم مال خود رئیس بوده. روشن، هم اتاقی دیگر ارسالان، که از بدو تأسیس این اداره اینجا بود، می‌گفت بعد از این که رئیس اولی بازنشسته شد، خیلی‌ها برای این میز و صندلی سر و دست می‌شکستند. اما بعد از انقلاب، رئیس‌ها دیگر طالب میز نبودند. اولین رئیس بعد از انقلاب، روی زمین می‌نشست و توی اتاقش نه میز بود و نه صندلی. فقط یک تخته فرش بود که گوش تا گوش اتاق را می‌پوشاند. و هر که با رئیس کار داشت باید کفش هاش را پشت در درمی آورد و می‌نشست روی فرش. رئیس‌های بعدی پشت میز می‌نشستند، اما نه پشت این میز.

ارسالان هم بلافاصله پس از این که مجبور شد به اداره بیاید، پشت این میز نشست. اولین کارمندی که بعد از انقلاب پشت این میز می‌نشست روشن بود. روشن یکی از قدیمی‌ترین کارمندی‌های این اداره بود. خودش می‌گفت از زمانی که ساختمان اداره را می‌ساختند اینجا بوده. نقاش بود و نقاشی ساختمان دست او بوده. حالا به اسم گرافیکست در بخش انتشارات کار می‌کرد. هیکل ورزیده‌ای داشت. می‌گفتند ورزشکار بوده. متولد ۱۳۲۱. واقعاً متولد ۱۳۲۱ بود و به او می‌آمد متولد ۱۳۲۱ باشد و یک روز برای این که به ارسالان ثابت کند، شناسنامه‌اش را هم آورد و به هم اتاقی هاش نشان داد.

دو سال بعد از انقلاب، قرار شد همه‌ی کارمندی‌های غیررسمی یا رسمی شوند یا بازخرید. خورشیدی و ارسالان رسمی نبودند. برای هر دو حکم‌های جدید صادر شد. به خورشیدی پست ناظر چاپ دادند و به ارسالان پست پیشخدمت. همه، حتا کارمندهایی که از او بدشان می‌آمد و حتا کسانی که او را نمی‌شناختند، یکه خوردند. ارسالان یک عمر سرب چاپخانه خورده بود و توی کار چاپ بزرگ شده بود. اول پادویی می‌کرد و بعد حرفچین شد و بعد شده بود صفحه‌بند و بعد

خورده بود به کسادى کار چاپ و آمده بود توى کار دولتى. اما چه اشتباه بزرگى کرده بود، چون چند سال پس از این که کار چاپخانه را ول کرد، سال قبل از انقلاب و یکى دو سال بعد از انقلاب، کار چاپ رونق بى سابقه اى گرفت. حکم هاى رسمى را بر اساس مدرک تحصیلى صادر مى کردند و او مدرک تحصیلى نداشت - ابتدایى را هم تمام نکرده بود و از همان بچگى رفته بود توى چاپخانه. اعتراض نوشت. پیش معاون وزیر و خود وزیر رفت. قول دادند به کارش رسیدگى کنند. اما وزیر عوض شد و معاون هاش هم عوض شدند. باز هم نامه نوشت. باز هم وقت ملاقات گرفت. باز هم وزیر و معاون هاش عوض شدند و اعتراض او ثمرى نداشت.

روشن همه را از چشم خورشیدی مى دید. این جوانک تازه به دوران رسیده از کار چاپ هیچ سررشته اى نداشت. کارهاى معدودى را هم که به او مى دادند خراب مى کرد. مجبور مى شد از ارسلان کمک بگیرد. ارسلان راهنمایى اش مى کرد. اما خورشیدی باز هم خراب مى کرد، چون از بیخ عرب بود، و توقع داشت که ارسلان راه بیفتد با او برود چاپخانه و خرابکاری هاى او را اصلاح کند. ارسلان از دست او عصبانى مى شد و سرش داد مى زد و خورشیدی پرروى را به جایی رساند که به او گفت «تو یا پیشخدمتى یا نیستى. اگر نیستى، که باید با من همکاری کنى و اگر پیشخدمتى، که برو توى آبدارخانه.»

روشن سر یکى از این بگومگوها دخالت کرد و مشت محکمی به بینی خورشیدی کوبید. خورشیدی افتاد روی میز و صورتش و همى کاغذهاى روی میز خونالود شد. به گریه افتاد، و همین یک مشت ادبش کرد. تا مدتی با هیچ کدام از هم اتاقى هاش حرف نمى زد. و بعد هم با احتیاط و با ملاحظه ی فراوان رفتار مى کرد. روشن فردای روزى که حکم پیشخدمتى به ارسلان دادند، میزش را به او داد و با او مثل یک رئیس واقعى رفتار مى کرد. خورشیدی هم بعد از مشتى که خورد، سعی کرد از رفتار روشن تقلید کند. هر دو هواى او را داشتند. نامه هاى اعتراضى را خورشیدی مى نوشت و روشن با او به دفتر معاون هاى وزیر و اداره هاى مختلف مى رفت و به آشناهاى قدیمی که در وزارتخانه داشت رو مى انداخت که کارى برای این همکارش بکنند.

حالا که مرده بود، همه افسوس مى خوردند که چرا کارى برای این مرد نکرده بودند. خورشیدی و روشن همه ی زورشان را زدند، اما کارى از پیش نبردند. رئیس انتشارات همزمان با پیشخدمت شدن ارسلان، باز خرید شده بود و رئیس بعدى او را نمى شناخت. رئیس قبلى سالها با ارسلان کار کرده بود و بهتر از هر کس دیگرى مى توانست از او حمایت کند، اما هیچ مقامى نداشت و کسى حرفش را نمى خواند. و رئیس جدید تازه داشت جا مى افتاد و با کارمندا و مسائلشان آشنا مى شد که برکنارش کردند.

اتوبوس پر بود. خورشیدی و روشن پهلوى هم نشسته بودند. روشن گفت «چه خوب! خیلی از

خورشیدی سعی داشت خودش را ناراحت نشان بدهد. روشن خنده‌ای کرد و گفت «یادت هست رفته بودیم منزل آقای رحیمی؟ ارسالان عجب مست کرده بود! تو هم خیلی ترسیده بودی ها!»

خورشیدی خوب یادش بود، چون راستی ترسیده بود. و آن شب، خیلی دیر به خانه رسید. از اداره دسته جمعی رفته بودند خانه‌ی رحیمی — خورشیدی و روشن و ارسالان و چند تا از کارمندان قدیمی دیگر. رحیمی، رئیس انتشارات، تازه بازرخرد شده بود و به این مناسبت سور داده بود تا خیال نکنند به خاطر بازرخرد شدن ناراحت است.

از وقتی که رسیده بودند، مشروب خورده بودند و تا پیش از تاریک شدن هوا، ارسالان مست شده بود. خورشیدی نمی‌توانست پا به پای ارسالان و روشن پیش برود. آنها زیاد می‌خوردند و مثل آب خوردن، اما خورشیدی به زحمت می‌خورد و چند تا استکان پر را به جای خوردن بواشکی توی گلدانی که دم دستش بود خالی کرد. روشن ساکت بود، اما ارسالان خیلی حرف می‌زد و بیشتر درباره‌ی اداره و این که آقای رحیمی خیلی خوب کاری کرد که خودش را بازرخرد کرد و این که نمی‌داند چه کسی با او سر دشمنی دارد که بعد از سالها توی کار چاپ بودن، حکم پیشخدمتی برای او صادر کرده‌اند و این که نمی‌داند چکار کند، تقاضای بازرخرد کند یا اعتراض کند، و این که آیا اعتراض فایده‌ای خواهد داشت یا نه. این حرف‌ها برای همه‌ی مهمان‌ها کسل کننده بود. ولی هیچ کس نمی‌خواست ارسالان را برنجاند و هیچ کس به او اعتراض نمی‌کرد. خود ارسالان فهمید که با این حرف‌ها همه را کسل کرده و رحیمی را برد توی اتاق خواب و آنجا با او از همین حرف‌ها زد و سرش را خورد. مهمان‌ها کفرشان درآمده بود. ارسالان بیشتر از یک ساعت رحیمی را توی اتاق خواب نگه داشت و با او مشورت می‌کرد و نظر می‌خواست که آیا صلاح هست که خودش را بازرخرد کند یا نه. و آخرسر، وقتی که رحیمی توانست خودش را از شر این حرف‌ها خلاص کند و از اتاق بیرون آمد، همه‌ی مهمان‌ها خوابشان گرفته بود و داشتند می‌رفتند.

همه معتقد بودند که ارسالان مهمانی آقای رحیمی را خراب کرد. قرار شد روشن با پونتیاک قراضه اش ارسالان و خورشیدی را به خانه برساند. خورشیدی نشست عقب و ارسالان بغل دست روشن نشست و هنوز داشت از اداره و از حکم پیشخدمتی اش حرف می‌زد. خانه‌ی رحیمی ولنجک بود. روشن از اتوبان پایین راند و از سه راه فرح زاد پیچید توی امیرآباد. داشت می‌پیچید توی بلوار که اول خورشیدی را برساند، چون خانه‌ی او توی وصال بود، اما ارسالان داد زد که نه، مستقیم برو، و فرمان را گرفت و نگه داشت و روشن به ناچار مستقیم رفت. خورشیدی گفت «پس من پیاده می‌شم.» روشن خواست نگه دارد، اما ارسالان داد زد که «نه، برو. کار داریم.» روشن خندید و چیزی نگفت و به راندن ادامه داد. خورشیدی گفت «چکار داریم؟ من پیاده

می‌شم. دیر شده.»

تازه نه شب بود، اما خیابان خلوت خلوت بود و تاریک تاریک. روشن گفت «ترس. دیرت نمی‌شه. من خودم می‌رسونم.» خورشیدی اصرار کرد که «من پیاده می‌شم.» و در را باز کرد. روشن تندتر کرد و ارسلان سرش را برگرداند و در را بست و گفت «بچه نشو. به کار کوچولویی داریم. می‌ریم و برمی‌گردیم.»

روشن مستقیم راند تا پایین سی متری و پیچید توی کوچه‌ی جمشید. کوچه سوت و کور بود. سر چارراهی ایستاد. ارسلان گفت «الساعه برمی‌گردم.» و پرید پایین و رفت پشت ماشین، توی تاریکی. روشن گفت «ببخشید، خورشیدی جان. این ارسلان فعلا ناراحته. باید هواشو داشت.» ده دقیقه‌ی بعد برگشت. خندان بود. نشست و گفت «بریم. دیگه کاری ندارم. خدا را شکر. خدا را شکر.»

روشن گفت «چی؟ خیلی شنگولی.»

ارسلان گفت «آخه این وقت شب فکر نمی‌کردم گیر بیارم. خدا رحم کرد. خدا رحم کرد.» روشن پرسید «چی هست؟»

«سه تا وعده هست. برای ما سه نفر کافی‌یه.»

«چند؟»

«از قیمتش نپرس. خدا پدر و مادر آقای رحیمی را بیمارزه. مرد خیلی مهربونی‌یه.»

روشن خندید. «پس برده بودیش توی اتاق که تیغش بزنی!»

«نه بابا. تیغ زدن یعنی چه؟ باور کن اولین باره که از رحیمی پول قرض می‌کنم. بدکاری کردم. نه؟ ولی آخه بدجوری هوس کرده بودم. راستش، امشب شب اوله که خودم می‌رم سراغش. قبلا با بچه‌ها کشیده بودم، ولی تقننی. سه چهار بار فقط. خودت که می‌دونی. من اهل منقلم. منقل هم با این جور چیزها جور در نمیاد.»

روشن چیزی نگفت. به جلو نگاه می‌کرد و از وسط خیابان خوش خوشک می‌راند. چراغ‌های جلو از پس تاریکی برنمی‌آمد و صدای گوش خراش موتور توی خیابان خالی می‌پیچید. ارسلان گفت «نمی‌دونم شماها امتحان کرده‌اید یا نه. اگه آدم اینو بکشه، دیگه سراغ منقل و این جور کثافتکاری‌ها نمی‌ره. منقل دنگ و فنگش زیاده. این راحت، تمیزه. تازه، کیفش چندین برابره. گفتمی نیست.» یک بسته‌ی کاغذی کوچک توی مشتش بود که باش بازی می‌کرد — این دست و آن دست می‌انداخت و نگاهش می‌کرد.

روشن گفت «نه. من اهلت نیستم. پای منقل هستم، اما اهل گرد و این برنامه‌ها نیستم.»

خورشیدی گفت «من اهل هیچ کدوم نیستم. آقای روشن، ممکنه تندتر برین؟»

اتوبوس چند بار سر راه ترمز کرد تا مسافرهاش را پیاده کند. این مسافرها کارمندهای زرنگی بودند که خانه هاشان در همین مسیر بود - به هوای سر خاک رفتن، سوار اتوبوس شده بودند تا یک ساعت زودتر از اداره جیم شوند. همین یک ساعت هم غنیمت بود. اتوبوس از خیابان حافظ و شاپور، پایین می‌رفت. سر هر چارراه یکی دو نفر پیاده می‌شدند و تا آخر شاپور، نصف بیشتر صندلی‌ها خالی شده بود. سر چارراه مولوی، سواری‌هایی که عکس‌های بزرگ قاب‌شده‌ی ارسلان را به شیشه‌های جلو زده بودند منتظر اتوبوس بودند و به دنبال اتوبوس راه افتادند. قاب‌عکس‌ها آن قدر بزرگ بود که نصف شیشه‌ی جلور را می‌گرفت و آن که پهلو دست راننده نشسته بود دیده نمی‌شد. روی کاپوت‌ها حلقه‌ی گل بود با نوار مشکی. عکس رنگی بود و مال زمان جوانی ارسلان. یقه‌ی کتیش از آن بقه‌های پهنی بود که حالا دیگر از مد افتاده. هیچ کدام از کت‌هایی که برای اداره می‌پوشید یقه‌ی به این پهنی نداشت. گره‌ی کراواتش هم خیلی پهن بود. حالا دیگر گره‌ی کراوات را به این پهنی نمی‌بستند. و موهاش مرتب و شانه کرده، مشکی مشکی.

همه‌ی سواری‌هایی که از پشت سر اتوبوس می‌آمدند پیکان بودند و همه پر از سیاهپوش. پنج تا پیکان بیشتر نبود، اما همین که پیاده شدند و به سمت قبر رفتند، جمعیتی بودند. حلقه‌های گل را گذاشتند روی قبر. قرآن خوان‌ها آمدند و یکی‌شان سوره‌ی الرحمان را خواندن گرفت. جمعیت دور قبر ارسلان حلقه زدن و زنی که می‌گفتند زن ارسلان است خودش را روی قبر انداخت و زاری کرد.

روشن و خورشیدی پشت سر جمعیت ماندند. سنگ قبرهایی که زیر پاهاشان بود همه تازه بود. خورشیدی دست‌هاش را پشت سرش گرفته بود و میان این قبرهای تازه قدم می‌زد و روی سنگ‌ها را می‌خواند و سرش را تکان می‌داد. پسر کوچکی که پیراهن مشکی پوشیده بود با ظرف خرما میان جمعیت می‌گشت. به روشن هم تعارف کرد. روشن یک دانه خرما برداشت، گذاشت توی دهانش و خوب به چهره‌ی پسر خیره شد تا او را شناخت. پسر کوچکتر ارسلان بود. هفت سالش بود. یکی دو بار با برادر بزرگترش به اداره آمده بود. روشن دستی به سرش کشید و خم شد تا پیشانی اش را ببوسد. پسر خودش را پس کشید و ظرف خرما را به نفر بعدی تعارف کرد.

روشن از لای جمعیت راهش را باز کرد و کمی جلوتر رفت. زن ارسلان را دید که سرش را روی قبر گذاشته و شوهرش را صدا می‌زند. یک بچه‌ی قنداقی به بغل داشت. روسری از روی سرش پس رفته بود و موهاش، آشفته و خاک‌آلود، ریخته بود توی صورتش. زن‌ها از پشت سر روسری اش را مرتب کردند. دست‌هاش را گرفته بودند و می‌خواستند بلندش کنند، ولی او

پافشاری می‌کرد و می‌خواست خودش را ببیند از روی قبر و بچه‌ی قنداقی را بگذارد روی قبر. روشن از مردی که پهلودستش ایستاده بود پرسید «این بچه مال کیه؟»

مرد ته ریش سفید داشت و پیراهن مشکی پوشیده بود. فقط روی شقیقه هاش و پشت کله اش مو داشت که همه را به دقت شانه کرده بود و خوابانده بود روی سرش. نگاهی به روشن انداخت و گفت «بچه‌ی خودش. می‌خواستی بچه‌ی کی باشه؟»

روشن گفت «مانمی‌دانستیم.» خودش را معرفی کرد و گفت که همکار اداری ارسلان بوده و هیچ خبر نداشته که ارسلان بچه‌ی به این کوچکی دارد. هیچ کس توی اداره نمی‌دانست.

مرد دوست و همکار قدیمی ارسلان بود. حرف‌فچین سابقه دار بود. گفت «ما مجله‌ی روشنفکر را دو تایی با هم می‌چیدیم.»

روشن پرسید «این بچه چند وقته؟»

«چهار ماه.» همکار قدیمی ارسلان لبخندی زد و گفت «شما چه جور همکاری بودید که خبر نداشتید؟» بعد، گفت ارسلان این اواخر از بی‌پولی خیلی رنج می‌برد. ارسلان به این دلیل مرد که زیادی گرد مصرف کرده بود، اگر به اندازه مصرف می‌کرد، به این زودی‌ها نمی‌مرد. این دوست قدیمی معتقد بود که ارسلان دستی دستی خودش را از میان برد تا از شر مشکلات طاقت‌فرسای زندگی خلاص شود.

همکاران اداری فقط همین را می‌دانستند که معتاد است و دیده بودند که روز به روز لاغرتر و رنگ‌پریده‌تر می‌شود و از همه کس پول می‌خواهد. این ماه‌های آخر، ارسلان با هیچ کس حرف نمی‌زد — مگر وقتی که پول می‌خواست. هر روز دیر می‌آمد و گاهی نمی‌آمد و همه می‌دانستند که مبتلاست و کارش ساخته است و همه می‌دانستند که بدهی هاش را نمی‌دهد و نمی‌تواند بدهد و اگر هم کسی بود که به او قرض بدهد، از روی دلسوزی می‌داد و می‌دانست که پولش بر نمی‌گردد و همه سعی می‌کردند که با او روبه‌رو نشوند و راهشان را کج می‌کردند تا نبینندشان، چون اگر می‌دید ول نمی‌کرد و بعد از سلام و احوال‌پرسی، پول می‌خواست و قول می‌داد که تا چند روز دیگر پس بدهد و آن‌قدر پافشاری می‌کرد تا می‌گرفت یا قول می‌گرفت که فردا بگیرد.

گریه و زاری زن‌ها تمام شد و مردها یکی یکی و چند تا چند تا رفتند سر قبر نشستند و فاتحه خواندند. روشن فاتحه‌اش را خواند و همین که از سر قبر پا شد، پسر بزرگتر ارسلان را دید. با او سلام و علیک و روبوسی کرد و تسلیت گفت. جمشید پیراهن مشکی پوشیده بود و ریش تنکی روی چانه و پایین شقیقه هاش درآمده بود. به گریه افتاد و سرش را گذاشت روی شانه‌ی روشن. روشن گفت «خدا به ت صبر بده!»

جمشید چند قدم با او آمد. از میان جمعیت رفتند بیرون و میان قبرهای تازه قدم زدند. پسر بچه‌ای با پیراهن مشکی ظرف حلواپسی به آنها تعارف کرد. دور چند تا قبر دیگر جمعیت

سیاهپوش حلقه زده بود. از شلوغی‌ها دور شدند و زیر سایه‌ی درختی ایستادند. جمشید گریه کنان گفت «آقای روشن، پدرم همیشه از شما خیلی تعریف می‌کرد. می‌گفت همه‌ی کارمندی‌های اداره نامردند، اما آقای روشن یک پارچه آقااست. شما بهتر از همه می‌دانید که...» حق‌گریه نگذاشت حرفش را تمام کند.

روشن گفت «چی، جمشیدجان؟ چی می‌خواهی؟»

«ما خرج کفن و دفنش را هم نداشتیم. مجبور شدیم قرض کنیم. دستمون خیلی خالی به. اون خدا بیامرز هم فقط قرض برای ما به ارث گذاشت. من می‌خوام مدرسه را ول کنم و برم دنبال کار.»

«نه. مدرسه را ول نکن، جمشیدجان. چه کاری از دست من برمیاد؟»

«به ما پول بدین. ما خیلی دستمون خالی به. عموهام می‌خوان از خونه بیرونمون کنند. من قول می‌دم برم سر کار و همه‌ی قرض‌های بابام را پس بدم.»

روشن دست کرد توی جیبش. هرچه پول داشت درآورد. سیصد تومن بیشتر نبود. گفت «شرمنده‌ام، جمشیدجان. توی جیبم بیشتر از این ندارم. فردا بیا اداره تا بیشتر به‌ت بدم. چقدر می‌خواهی؟»

«پنج تومن.»

«پنج هزار تومن؟ ندارم، جمشیدجان. به خدا، ندارم. وگرنه می‌دادم. شاید بشونم سه هزار تومن برات جور کنم. خوبه؟»

«دستون درد نکنه، آقای روشن. پدرم حق داشت که از شما تعریف می‌کرد. مطمئن باشید که به زودی می‌رم سر کار و همه‌ی قرض‌ها را ادا می‌کنم.»

پیش از خداحافظی، روشن باز به جمشید سفارش کرد درسش را ول نکند و اگر مجبور است برود سر کار، یک کار بعدازظهر گیر بیاورد که به درس خواندش لطمه‌ای نخورد.

خورشیدی رفته بود خیلی دور. روی سنگ‌قبرها را می‌خواند و زناتی را که خودشان را می‌انداختند روی قبرها و زاری می‌کردند تماشا می‌کرد و از دست بچه‌های سیاهپوش خرم‌ها و حلوی خیراتی می‌خورد، و همین که از دور دید جمعیت رو به اتوبوس می‌رود، برگشت رو به اتوبوس و روشن را پیدا کرد و رفتند توی اتوبوس، همان‌جا که وقت آمدن نشسته بودند، ردیف آخر، پهلوئی هم نشستند. توی سواری‌ها جا تنگ بود و چند تا از سیاهپوش‌هایی که با سواری آمده بودند سوار اتوبوس شدند که با اتوبوس برگردند.

خورشیدی گفت «پسر ارسلان سراغ تونیامد؟»

روشن گفت «چطور؟»

«این پسر به پدرش رفته. از حالا شروع کرده به تیغ زدن مردم.»

«از تو پول گرفت؟»

«خواست، اما ندادمش. یعنی نداشتم که بدم.» آستر جیب‌های شلوارش را بیرون آورد و نشان داد. خالی خالی بود. «همین طور که می‌بینی نشانش دادم و گفتم هیچ چی پول ندارم. فقط یک مشت پول خرد دارم که باش خودمو برسونم به منزل.»

«آگه داشتی، می‌دادی؟»

«نه. من دو هزار تومن از پدرش طلبکارم. به کی بگم؟ تو خودت چقدر از ارسلان طلبکار بودی؟»

«همه از او طلبکار بودند.»

«خب، کی قراره این پولها را پس بده؟ پرسش؟»

«جمشید پسر خوبی‌یه. فکر می‌کنم بچه‌ی عاقلی باشه و بتونه به زندگی شون سر و سامان بده.»

«نه. من خوب می‌شناسمش. لنگه‌ی پدرشه.»

«خدا نکنه. راستی، آوده که نیست؟»

«نه. فکر نمی‌کنم، راستش، نمی‌دونم. خیلی وقته که دیگه با هم بیرون نمی‌ریم.»

«بیشتر باش بجوش که تنها نمونه.»

«آخه خیلی زرنگه. راستش، خلقیات ما با هم جور درنمی‌آید. نمی‌شه گفت. به جوری به.»

«یادمه یک روز با مرحوم ارسلان رفته بودیم ناهار بخوریم. توی چلوکباب نایب، همین پهلوی اداره. آگه یادت باشه، ما دوتا پارسال هر روز می‌رفتیم اونجا ناهار می‌خوردیم. تازه داشتیم کره را توی پلو آب می‌کردیم که این جمشید سر میزمان سبز شد. مثل این که آمده بود اداره و تو گفته بودی رفته اند ناهار بخورند و نشانی چلوکبابی را داده بودی. ارسلان ازش پرسید ناهار خورده‌ای؟ گفت آره، و نگاهی به بشقاب‌های ما کرد و گفت هر روز از این ناهارها می‌خوردید؟ ارسلان گفت چه عیبی داره؟ پرسید چنده؟ قیمتش را گفتیم. سوتی کشید و گفت شما با این حقوقی که می‌گیرید چطور می‌تونید هر روز چلوکباب بخورید؟ ارسلان عصبانی شد. گفت همین طور که می‌بینی. خلاصه این پسر چلوکباب را به دهاتمان زهر کرد. ارسلان خیلی ناراحت شد و وقتی که آمدیم بیرون، سر او داد و بی داد کرد و گفت دیگه حق نداری توی کار بزرگترها دخالت کنی. اما وقتی که رفت، به من گفت حق داره. مگه ما چقدر حقوق می‌گیریم که هر روز ظهر چلوکباب بخوریم؟ از آن روز به بعد، دیگه چلوکباب نخوردیم. بیشتر ساندویچ می‌خوردیم و گاهی وقت‌ها دیزی یا پلو خورشت.»

فردا که جمشید آمد اداره، پیش روشن، که سه هزار تومن را بگیرد، از دیدن میز بزرگ بالای اتاق جا خورد. میز درست به همان صورت بود که بود. قلمدان‌ها و کاغذدان‌ها و تقویم و سوراخ کن و منگنه و زیرسیگاری همه سر جای خودشان بود. روی صندلی چرخان پشت میز نشست و یکی یکی روی قلمدان‌ها و کاغذدان‌ها و همه‌ی چیزهایی که روی میز بود دست کشید. تقویم رومیزی روی تاریخ چهار ماه پیش مانده بود. ورق زد و از روشن پرسید «امروز چندمه؟» و تاریخ روز را آورد. کشوها را یکی یکی امتحان کرد. در همه‌ی کشوها قفل بود. روشن گفت «کلیدشو بابات با خودش می‌برد.»

«نه؟ پس شاید توی جیب هاش باشه، می‌گردیم، اگه پیداش کردم، براتون میارمش.»
«خیلی ممنون.»

«چی هست توی این کشوها؟»

«جای و قهوه و قند و لیوان و این جور چیزها. همه‌ی چیزهامون توی این کشوهاست.»
«باشه. می‌گردم. حتماً توی جیب‌هاشه.» به پشتی بلند صندلی تکیه داد و چرخ می‌زد. نگاهی به دور و بر انداخت و دستی روی شیشه‌ی نرم و خنک میز کشید و با صدای بلند گفت «پدر مرحوم عجب عشقی می‌کرد!»

خورشیدی و روشن بی اختیار خندیدند و وقتی که او رفت، خورشیدی به روشن گفت «من برای این پسر نگراتم.»

□

جمشید چند روز بعد کلید کشوهای میز را آورد. خورشیدی به او گفت «باز هم به ما سر بزن.»

جمشید هفته‌ای دو سه بار می‌آمد پیش آنها، پشت میز بزرگ بالای اتاق می‌نشست و روشن توی لیوان ارسلان چای یا شیرقهوه برای او می‌ریخت و با او حرف می‌زد. جمشید درس خواندن را گذاشته بود کنار و می‌گشت دنبال کار. خورشیدی و روشن هم خیلی برای او تقلا می‌کردند، اما کاری گیر نمی‌آمد. اگر می‌خواست کاری گیر بیاورد، دست کم باید دبیرستانش را تمام می‌کرد. جمشید می‌گفت حوصله‌ی مدرسه رفتن ندارم و از مدرسه جیم می‌شد و می‌آمد اداره، می‌نشست پشت میز بزرگ بالای اتاق و شیرقهوه می‌خورد و روی صندلی چرخان لم می‌داد و چرخ می‌خورد. کم کم روی گونه‌هایش هم ریش درآمده بود و ریش روی چانه و پای شقیقه‌هایش بلند شده بود. می‌گفت حوصله‌ی اصلاح کردن ندارم. بعد از چهلم پدرش، دبگر پیراهن مشکی نمی‌پوشید و بعد از مدتی دیگر شلوار جین هم نمی‌پوشید و کت و شلوارهای قدیمی پدرش را تنش می‌کرد. این

کت و شلوارها درست به اندازه‌ی تنش بود - مثل این که سفارشی برای خود او دوخته بودند. توی این کت و شلوارها به مرد جا افتاده‌ای می‌ماند و پشت میز که می‌نشست، با پدرش مومنمی‌زد. از یک ماه بعد از مرگ ارسلان، کارمندها دم در و توی راهروها جلوی او را می‌گرفتند و پولشان را می‌خواستند.

جمشید مدتی در اداره آفتابی نشد. یکی از دوستان قدیمی پدرش کار غلط‌گیری برای او پیدا کرد. مدرسه را ول نکرد، اما از پس امتحان‌های آخر سال برنیامد و مردود شد. تصمیم گرفت در کلاس‌های شبانه اسم بنویسد و کار دیگری پیدا کند. می‌خواست به هر جان‌کندنی بود همه‌ی قرض‌های پدرش و قرض‌های خودش را ادا کند. به اداره سری زد تا خودش را به روشن نشان بدهد و به او اطمینان بدهد که به زودی از خجالتش درمی‌آید. از میز بزرگ بالای اتاق اثری نبود. روشن گفت که آن را برده‌اند برای رئیس جدید.

مرداد ۱۳۶۴